

سعدی
نفسی

در پیرامون

تاریخ نهقی

شامل

آثار گشته ابوالفضل نهقی و تاریخ غزنویان

دو جلد دوم

تهران ۱۳۴۲



حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است
این کتاب در ۱۰۰۰ نسخه در شرکت چاپ میهن بطبع رسید

دیباچه

این مجلد دنباله مطالبیست که در مجلد اول این کتاب آمده است و برای این که بر حجم کتاب افزوده نشود آنرا در دو مجلداتتشار دادم . آنچه درین مجلدست با مجلد نخست کاملاً پیوستگی دارد . هنگامی که چاپ کتاب پایان رسید متوجه شدم که در کتاب جامع العلوم تألیف امام فخر رازی بابتی در باره غزنویان هست که از روی نسخه خطی عیناً نقل می کنم :

« اصل ششم در کیفیت ابتدای دولت سلطان محمود غزنوی ، رحیمه الله : در روزگار الطایع لله پادشاه خراسان منصور بن نوح بن نصر بود و چون او بمرد پادشاهی پسر او رسید ، نوح بن منصور ، الملقب بالرضی و اسپهسالار لشکر او ابوعلی بن محمد بن ابراهیم ابن سیمجور بود و چون کار ابوعلی منتظم شد و اسباب وعدت بسیار او را حاصل شد مخالفت امیر نوح کرد و کار بدان انجامید که نوح محتاج آن شد که استعانت کرد بامیر سبکتگین ، که پدر محمود بود و بامیر محمود نیز و چون ایشان بوی پیوستند با ابوعلی سیمجور به راه جنگ کردند و ابوعلی بهزیمت شد و بعد از آن بکرات میان ابوعلی و محمود وقایع و حروب افتاد و بعاقبت ابوعلی هزیمت شد و بخوارزم گریخت و نامه نوشت بجانب بخارا و بدیشان استعانت کرد . اهل بخارا

از خود دل نمودگی نمودند و او را بمواعید جمیل بفریفتند و چون
ببخارا رفت استقبالی عظیم کردند و چون نزول کرد او را محبوس کردند
و بند بر نهادند و بنزد محمود فرستادند. محمود او را در قفس آهنین
کرد و هم چنان محبوس می داشت تا بمرد و ولایت خراسان بر امیر
نوح بن منصور مقرر بود و چون او بمرد پسر او ابو الحارث منصور
ابن نوح بن منصور بجای او بنشست. پس لشکر او مخالفت کردند و او
را معرول کردند و برادر او، عبدالملک بن نوح نصر را، نصب کردند.
پس محمود قصد او کرد و بر در مرو با وی مصاف کرد و محمود غالب
شد و عبدالملک بخارا گریخت و چون آنجا رسید ارسالن ایلک از
او ز کند پیامد و عبدالملک بخارا بگریخت و چون آنجا رسید ارسالن
ایلک از او ز کند پیامد و عبدالملک را با هفده کس از خواص او بگرفت
و بر او ز کند و او را به النهر مستولی نمود و پادشاهی سامانیان با آخر رسید
و امیر محمود بر خراسان مستولی شد. پس قصد ری کرد و بالشکر
مجدالدوله ابوطالب رستم، المقلب بشاهنشاه، مصاف کرد و محمود غالب
شد و رستم و پسر او را، ابودلف، بگرفت و بخراسان آورد و پسر خود،
مسعود را، بری و ناحیت آن بگذاشت و او بخراسان باز گشت. پس
مسعود قصد اصفهان کرد و آنرا مستخلص گردانید و مالی عظیم
برگرفت. چنانکه از یک قلعه سیصد خم پر از زر بر گرفت و یک
خانه پر از مروارید و زبرجد بر گرفت و چون خبر مرگ محمود
بوی رسید بخراسان آمد و بگریخت و برادر خود، محمد را، میل
در کشید و ملک ایشان بر وی، مستقیم شد.

اصل هفتم در کیفیت ظهور دولت سلجوقیان؛ چون سلطان محمود در غزنه ساکن شد و بله و طرب مشغول بود در آن وقت والی بخارا علی تگین بود و جماعتی تر کمانان، که در بیابان کش و نخشب بودند، در اهتمام حسن بن موسی السلجوقی بودند و داود و ابوطالب، که هر دو پسران میکائیل بن سلجوق بودند. پس علی تگین این تر کمانان را از آن جایگه دور کرد و ایشان بخوارزم آمدند، در سنه ثلاث و عشرين و اربعمائه و عدد ایشان پانزده هزار بود، از خرد و بررگی و ایشان در دیه های غار و خوار پراکنده شدند و نامهای سلطان مسعود بایشان می رسید، مشتمل بر استمالت و مراعات و ایشان هم در آن جایگه صبر می کردند. چون کار خراسان مضطرب شد ایشان بغارت مشغول شدند و بر شهرها دستولی شدند و هر لشکر، که سلطان مسعود بدیشان می فرستاد، از ایشان بهزیمت شد، تا آن زمان که مسعود خود بیامد و ایشان بسرخس بودند و چون خبر آمدن مسعود شنیدند بجانب مرو آمدند و مسعود در راه بیابان آمد، تا بدند انقار رسید. ایشان در دیه بستند. مسعود در گذشت، چون پاره ای بیامد ایشان را دید، متر صد شده. پس درهم افتادند و جنگی عظیم بی ترتیب بکردند و چون مسعود در لشکر خود ضعفی دید ترسید که او را بنخس دهند. بگریخت و بسرخس آمد و سلجوقیان خزانه او را گرفتند و این واقعه روز آدینه نهم رمضان سنه احدى و ثلثین و اربعمائه بود و بعد از آن خراسان سلجوقیان را بود. در میان دانشمندان این روزگار رسم چنین رفته است که همه اسناد تاریخی درباره واقعه ای یا دوره ای را با هم در مجلدی یا مجلداتی

گرد می آورند که باصطلاح فنی باین مجموعه‌های اسناد Corpus
می گویند. سپس دانشمندان در اسنادی که درین مجموعه‌ها شامل بحث
و سمن گرد آمده است تحقیق می کنند و بدین گونه در تنقیح مطالب
می کوشند و تألیف جامع و قاطع فراهم می آورند. این دو مجلد نیز
بهمان روش درباره تاریخ غزنویان گرد آمده است و ناچار اگر در
جاهای دیگر مطالبی بوده است که من بر آنها بر نخورده‌ام یا غفلت
کرده‌ام برین کتاب خواهند افزود و کار مرا که شاید ناتمام باشد پایان
خواهند رسانید. تا بدینگونه تاریخ درست خاندان غزنوی فراهم آید.

تهران ۱۰ دیماه ۱۳۴۲

سعید نفیسی

بازمانده مطالب از مجلد اول

سند مرحوم قزوینی درین که فردوسی نزد شهریار بن شروین رفته تاریخ طبرستان تالیف ابن اسفند یارست (۱) که این مطالب چهار مقاله را عینابی آنکه ذکر از آن کرده باشد نقل کرده است و دیگر در بطلان آن نمی توان شک کرد. جای دیگر مرحوم قزوینی در حواشی چهارمقاله (۲) چنین نوشته است: «در جمیع نسخ خطی چهارمقاله درین فصل همه جا بجای شهریار «شهرزاد» دارد و در چاپ طهران در همه مواضع «شیرزاد» دارد و هر دو خطاست، زیرا پادشاهی که از آل باوند در آن عصر بود شهریار بن شروین بن رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار بن شروین بن سرخاب بن مهر مردان بن سهرابست (۳)، نه شهرزاد یا شیرزاد و انگهی در جمیع نسخ تاریخ ابن اسفندیار، آنجا که این فصل را از چهارمقاله نقل کرده است در کمال وضوح همه جا شهریار دارد. تاریخ وفات این شهریار معلوم نیست. همین قدر ابن اسفندیار گوید: «شهریار مدتی در ازبکماند تا در عهد شمس المعالی قابوس بن وشمگیر و هم در عهد سلطان یمین الدوله محمود بماند» و چون اتمام شاهنامه در سنه ۴۰۰ است در هر حال وفات شهریار بعد از آن واقع شده است.»

چنانکه پیش ازین آوردیم یگانه پادشاهی بنام شهریار که قسمتی از زندگی او باروزگار فردوسی مصادف شده شهریار بن دارا بن رستم بن شروین پادشاه سلسله آل باوندست که در ۳۹۶ کشته شده و ۱۴ سال پیش از آنکه آخرین روایت شاهنامه بنام محمود در حدود ۴۱۰ پیمایان برسد ازین جهان رفته است و ممکن نیست واقعه ای که نظامی عروضی شرح داده است در میان وی و فردوسی روی داده باشد.

پس از آن نظامی عروضی درباره صدبیتی که فردوسی در هجای محمود در دیباچه شاهنامه سروده بود می گوید شهریار صد هزار درم فرستاد و آن صد بیت را

(۱) چاپ مرحوم اقبال ج ۲ ص ۲۱-۲۵.

(۲) چاپ اوقاف گیب ص ۱۹۰-۱۹۱.

(۳) رجوع کنید بشرح تاریخ یمینی طبع مصر ص ۳۹۴-۳۹۵- تاریخ ابن الاثیر در

حوادث سنه ۳۸۸، تاریخ طبرستان لابن اسفندیار نسخه موزه بریتانیا و ق ۱۸۴ ب (یادداشت مرحوم قزوینی)

از فردوسی بدین گونه خرید و آن هجو مندرس شد و از آن جمله شش بیت ماند که آنها را نقل کرده است .

چنانکه پیش ازین گذشت هر دینار بحد وسطه گرم نقره داشته است و صد هزار درم پانصد هزار گرم نقره می شده است و پیداست که این نکته درست نیست و باور کردنی نیست که پادشاهی از آل باوند برای آنکه هجای محمود از میان برود چنین ثروت هنگفتی را بکسی ببخشد .

اما بیاتی که در هجو محمود بفردوسی نسبت داده اند و بهجونا مه معروف شده است بدلائل چند مجعول می نماید. نظامی عروضی تنها شش بیت از آنها را آورده و می گوید : «آن هجو مندرس گشت و از آن جمله این شش بیت بماند». پس از چهارمقاله قدیم ترین کتابی که اثری ازین هجونا مه در آن مانده کتاب مونس الاحرار فی دقایق الاشعار تألیف لطیف الدین احمد بن محمد بن محمد کلامی اصفهانی از شاعران قرن هفتم اصفهانست که شامل اشعار بزرگان شعرای پیش از او و معاصر اوست و روز پنجشنبه اول ربیع الثانی ۷۰۲ آنرا در اصفهان پایان رسانیده است .

۳۹ سال پس از آن محمد بن بدر جاجرمی این کتاب را در رمضان ۷۴۱ بنام خود کرده و اشعار کلامی را از آن برداشته و اشعار خود را بجای آن گذاشته و بهمان نام مونس الاحرار فی دقایق الاشعار بخود بسته است . باب بیستم این کتاب در اختیارات شاهنامه یعنی منتخبان شاهنامه است و در آغاز این اختیارات نخست چهار بیت آورده با این عنوان «از فخریه که بر زبان شاه فرماید» و پس از آن پنج بیت دیگر با این عنوان «از زبان سخنوران عصر فرماید» و سپس ۱۵ بیت دیگر است با این عنوان «اندر صفت بیداری پادشاه فرماید» و ۴۲ بیت دیگر با این عنوان «اندر هجای سلطان محمود و وزیر فرماید» و پس از آن ۹ بیت دیگر هست با این عنوان «قطعه که برای والی قهستان فرستاده» و بدین گونه ۷۵ بیت در آن کتاب بفردوسی نسبت داده است . در مقدمه نسخه ای از شاهنامه که در سال ۷۹۶ نوشته شده و در کتابخانه سلطانیه قاهره است ۴۲ بیت در هجای سلطان محمود آمده و این همان ۴۲ بیت آخر است که در مونس

الاحرار نیز هست بعنوان «اندره جای سلطان محمود و وزیر فرمایند».

بدین گونه چنانکه نظامی عروضی گفته این هجوتامه متدرس نشده و در ۷۹۶ یعنی تقریباً ۶۴۶ سال پس از تالیف چهارمقاله (در حدود ۵۵۰) ۴۲ بیت از آن رواج داشته است. در مقدمه برخی از نسخهای چاپی شاهنامه که این هجوتامه را چاپ کرده اند ۱۰۵ بیت آورده اند در هر صورت چه ۶ بیت ، چه ۴۲ بیت و چه ۱۰۵ بیت دلایل لغوی و صرف و نحوی بسیار هست که میرساند این هجوتامه از فردوسی نیست و بنام او جعل کرده اند، تنها چندبیت از اشعار فردوسی هست که از جاهای مختلف شاهنامه گرفته و در آن وارد کرده اند. این دلایل را بتفصیل در مقالتي که سابقاً درین زمینه نوشته ام آورده ام (۱).

پس از آن نظامی عروضی از زبان معزی که می گوید در ۵۱۴ از شنیده است شرحی می آورد که در بازگشت از یکی از سفرهای هند که خواجه بزرگ یعنی احمد بن حسن میمنندی با او بوده است احمد بن حسن شعری از شاهنامه را خوانده و در محمود اثر کرده و گفته است چون بغزین رسیدیم بیادم بیار تا چیزی برای او بفرستم .

احمد بن حسن میمنندی در ۴۱۵ از وزارت عزل شده است. اگر این مطلب درست باشد این واقعه می بایست پیش از ۴۱۵ سال عزل احمد روی داده باشد. آخرین سقری که محمود پیش از عزل احمد بن حسن میمنندی بهند کرده در ۴۱۳ بوده است و اگر این پیشامد کرده باشد می بایست ناچار لااقل در سال ۴۱۳ روی داده باشد. فردوسی آخرین روایت شاهنامه را که بنام محمود کرده و برای او فرستاده در حدود ۴۱۰ به پایان رسانیده است و گمان نمی رود درین دو سال اشعار شاهنامه آن هم در ذهن احمد بن حسن که می گویند بد خواه فردوسی بوده است چنان جای گرفته بوده باشد که بهمناسبتی آنها را بخواند .

(۱) چند سخن درباره فردوسی - مجله پیام نوسال ۴ شماره ۵ ص ۱- ۲۰ (امرداد و

شهریور ماه ۱۳۲۷)

سپس نظامی عروضی در چهار مقاله می گوید محمود گفت شست هزار دینار برای ابوالقاسم فردوسی بپیک بدهند با شتر سلطانی بطوس ببرد. در نسخهای چهار مقاله « پیک » را کاتبان بخط « نیل » نوشته‌اند و ناشران این کتاب متوجه نبوده‌اند که جمله « بنیل دهد » هیچ معنی ندارد و حتما در اصل « بپیک دهند » بوده است و درباره کلمه نین توجیهاتی کرده‌اند که نارواست. در هر حال شست هزار دینار که سیصد هزار گرم نقره باشد بهمان دلایلی که پیش ازین درباره این ارقام انقراق آمیز آورده‌ام پذیرفتنی و باور کردنی نیست.

پس از آن نظامی عروضی گفته است « آن پیک سلامت بشهر طبران رسید. از دروازه رودبار اشتر در می‌شد و جنازه فردوسی بدروازه رزان بیرون همی بردند. درین جا نیز « پیک » را « نیل » چاپ کرده‌اند و متوجه نبوده‌اند که کسی صفت « سلامت » برای « نیل » نمی‌آورد و این صفت تنها برای چانداران می‌آید و حتما پیک بوده است که سلامت رسیده و نه نیل. طبران راهم که قسمتی از شهر طوس بوده است و در همه کتابهای جغرافیا بهمین شکل ضبط کرده‌اند متاسفانه در همه جا « طبران » چاپ کرده‌اند. ازین گذشته چنانکه آوردم وفات فردوسی را در ۴۱۱ و ۴۱۶ ضبط کرده‌اند. اگر در ۴۱۱ در گذشته باشد در میان سال ۴۱۰ که در آن حدود فردوسی شاهنامه را بنام محمود بیایان رسانده و برای او فرستاده و ۴۱۱ وفات وی چندان نگذشته است که این پیشامدها روی بدهد. اگر هم در ۴۱۶ در گذشته باشد یک سال پس از عزل احمد بن حسن می‌مندیست و این روایت نیز بوجه دیگرست می‌شود.

سپس نظامی می گوید که چون دختر فردوسی این شست هزار دینار و سیصد هزار گرم نقره را که با شتر برده بودند پذیرفت محمود گفت: « آن مال بخواجه ابوبکر اسحق گرامی دهند تا رباط چاهه که بر سر راه نیشابور و مروست، در حد طوس، عمارت کند ».

خواجه ابوبکر اسحق گرامی پیشوای گرامیان در نیشابور بوده است و پیش

ازین (۱) معتصری درباره وی آورده ام . وی از خانواده‌ای بوده است که پشت در پشت پیشوایی این فرقه را در خراسان و مخصوصاً در نیشابور داشته‌اند . سه تن ازیشان که معاصر این دوره زندگی فرهوسی بوده‌اند بدین گونه‌اند :

(۱) ابویعقوب اسحق بن محممشاد زاهد گرامی در گذشته در شب پنجشنبه ۲۴ رجب ۳۵۳ . نام پدرش ظاهراً « محمدشاد » بوده و محممشاد که گاهی آنرا محمشاد هم نوشته‌اند مخفف این کلمه محمد شادست . سمعانی در کتاب الانساب ذکر می‌ازو کرده است (۲) .

(۲) ابوبکر اسحق بن محممشاد که سبکتگین از سرسپره گان باو بود و ابوسعید ابوالخیر هنگام توقف در نیشابور با او اختلاف‌هایی داشته و در ۳۸۳ در گذشته است . ظاهراً این ابوبکر پسر آن ابویعقوب بوده است . در کتابها نام هر دو را اسحق نوشته‌اند ، اگر برادر بوده باشند شگفتست که دو برادر هر دو بیک نام داشته باشند و اگر پدر و پسر بوده‌اند گویا نام پسر چیز دیگری بجز اسحق بوده است و شاید در اصل نام او را حذف کرده و « ابوبکر بن اسحق » نوشته بوده‌اند و کلمه « بن » از میان افتاده باشد . بیشتر بدان می‌ماند که پدر و پسر بوده باشند زیرا که ابویعقوب در ۳۵۳ و ابوبکر در ۳۸۳ یعنی سی سال پس از او در گذشته است .

(۳) ابوبکر محمد بن اسحق که معاصر با محمود بوده و محمود را برانگیخته است که باطنیان را آزار برساند . فصیحی خوafi در کتاب مجمل « وفات ابوبکر محمد بن اسحق بن ممشاد الواعظ رئیس اصحاب الکرامیه بنیشابور فی شوال » در حوادث سال ۴۲۱ آورده است (۳) .

بدین گونه ابوبکر اسحق گرامی که نظامی عروضی می‌گوید آن مال را باو

۱ - رجوع کنید بصحایف ۵۸۵-۵۸۶

۲ - ورق ۴۷۶ ب - ۴۷۷ آ

۳ - رجوع کنید بتاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهتی ... با مقابله و تصحیح و حواشی و تعلیقات سعید نفیسی مجلد دوم - طهران ۱۳۲۶ - ص ۹۱۵ - ۹۶۸ و صحایف ۵۷۶-۵۸۵ - این کتاب

داند تا رباط چاهه را که بر سر راه نیشابور و مرو در خاک طوس بوده است بسازد چون در ۳۸۳ در گذشته در ۴۱۱ یا ۴۱۶ سال در گذشت فردوسی زنده نبوده است. و انگهی این خانواده همیشه در نیشابور می زیسته اند و دلیلی نداشته است حال را باو بدهند که در طوس ساختمانی بکند. گذشته ازین شهر نیشابور در جنوب غربی طوس و شهر مرو در شمال شرقی طوس بوده است و چگونه ممکنست رباط چاهه را در حد طوس بر سر راه نیشابور و مرو ساخته باشند؟

در برخی از کتابها از ان جمله در تذکرة الشعراء دولت شاه بن علاءالدوله بختی شاه غازی سمرقندی (۱) کسی را که نظامی عروضی می گوید مذکور بود در طبران و تعصب کرد و گفت نمی گذارم جنازه فردوسی را بگورستان ببرند ابوالقاسم گرگانی عارف مشهور دانسته اند.

فریدالدین عطار نیز در اسرارنامه (۲) این داستان را چنین آورده است:

| | |
|---|---|
| <p>شنیدم من که : فردوسی طوسی بیست و پنج سال از نوک خامه باحر چونکه عمرش شد باخر اگر چه بود پیری پسر نیاز او چنین گفت او که : فردوسی بسی گفت بمدح گبرگان عمری بسر برد مرا در کار او برگ ریانیست چو فردوسی مسکین را ببردند همان شب شیخ او را دید در خواب زمرد رنگ تاجی سبز بر سر پیش شیخ بنشست و چنین گفت</p> | <p>که کرد او در حکایت بی فسوسی همی پرداخت نقش شاهنامه ابوالقاسم ، که بد شیخ الاکابر نکرد از راه دین بر روی نماز او همی در وصف گبر نا کسی گفت چو وقت رفتن آمد بی خبر مرد نمازم بر چنین شاعر روانیست بزیر خاک تاریخش سپردند که پیش شیخ آمد ، دیده پر آب لباس سبز تر از سبزه در سر که : ای جان تو بانور یقین جفت</p> |
|---|---|

۱ - چاپ لیدن ص ۵۴ ، نیز رجوع کنید بصحیفه ۱۵۶ این کتاب

۲ - اسرارنامه - چاپ طهران ۱۳۵۶ = ۱۳۱۶ ص ۲۱۵ - ۲۱۶

نکرده‌ی آن نماز از بی نیازی
 خدای من جهانی پرفرشته
 فرستاد او ز لطف و کارسازی
 خطم دادند بر فردوس اعلی
 خطاب آمد که: ای فردوسی پیر
 مشو نومید از فضل الهی
 یقین می‌دان چو هستی مرد اسرار
 گر آمرزه بیک ره خلیق راپاک
 پذیر فتم منت تا خوش بختی
 خداوندا، تومی‌دانی که: عطار
 ز نور تو شعاعی می نماید
 چو فردوسی ببخشش رایگان تو
 بفردوسی، که علیینش خوانند

که می‌نتک آمنت زین نانمازی
 همه از فیض روحانی سرشته
 که تا کردند خاکم را نمازی
 که: فردوسی بفردوست اولی
 اگر راندت ز پیش آن طوسی پیر
 مده بر فضل ما بخلی گواهی
 که: عاصی اند کست و فضل بسیار
 بیمار زیده باشد جز کفی خاک
 بدان یک بیت توحیدم که گفتمی
 همه توحید می گوید باشعار
 چو فردوسی فقاعی می کشاید
 بفضل خود بفردوش رسان تو
 مقام صدق اهل دینش دانند

این نکته نیز بسیار نادرستست زیرا که ابوالقاسم عبدالله بن علی بن عبدالله
 طوسی گرگانی در ۳۸۱ یعنی ۳۰ سی سال یا ۳۵ سال پیش از فردوسی در گذشته است، پسته
 باین که فردوسی در ۴۱۱ یا ۴۱۶ از جهان رفته باشد.

* *

*

مطالبی که نظامی عروضی در چهار مقاله دربارهٔ ابوالریحان بیرونی و احکام
 نجومی او آورده است با فسانه بیشتر می‌ماند تا بحقیقت. از کتابها و رسایل فراوانی
 که ازین دانشمند بزرگ و بزرگترین عالم ریاضی و هیئت و نجوم عالم اسلام
 مانده است چنان برمی‌آید که مطلقاً پیرامون احکام نجوم و علوم خفیه نگشته و جز بعلوم
 دقیقه نپرداخته است و پیدا است که با احکام نجوم بهیچ وجه معتقد نبوده و در رساله‌های
 خود اشاره‌ای باین فن نکرده است چه برسد باین که ازین گونه احکام بکند.

پاره‌ای از مطالبی که نظامی عروضی در چهار مقاله دربارهٔ ابن‌سینا نوشته

نیز نادرستست و با تاریخ و فق نمی‌دهد :

جایی که از فرستادن محمود بدر بار خوارزم برای بردن ابن‌سینا و دیگران سخن می‌راند می‌گوید : « رسول وی خواجه حسین بن علی میکال بود ». مراد ازین خواجه ابو عبدالله حسین بن علی بن میکال از مردان معروف خانوادهٔ حسنک یا آل میکالست که نسب او بدین گونه است : ابو عبدالله حسین بن ابوالقاسم علی مطوعی (متوفی در ۳۷۶) پسر ابوالعباس اسمعیل (متولد در ۲۸۰ و متوفی در ۳۶۲) پسر عبدالله (متوفی در ۳۰۸) پسر محمد بن میکال . برادر مهترش ابونصر احمد بن ابوالقاسم علی مطوعی نیز از مردان بزرگ روزگار خود بوده است . این دو برادر برادرزاده‌گان جد حسنک بوده‌اند . ابو عبدالله حسین پیشتر از درباریان مسعود بوده و از آغاز پادشاهی او در ۴۲۲ نامش در تاریخ آمده است . از آن جمله در ۴۲۶ در جنگ با سلجوقیان شرکت کرده و اسیر ایشان شده و چون طغرل بیک پادشاهی رسیده نخست ابوالقاسم علی بن عبدالله جوینی و سپس او را وزیر خود کرده و در وزارت باو رئیس الرؤسا می‌گفتند و حتماً تا سال ۴۵۰ زنده بوده است (۱) . فتح خوارزم بدست محمود در ۴۰۷ روی داده است و گمان ندارم کسی که تا ۴۳ سال پس از آن زنده بوده است درین سال بآن پایگاه رسیده بوده باشد که محمود او را برسالت بدر بار خوارزم بفرستد .

پس از آن که می‌گوید ابن‌سینا راضی نشد بغزنین نزد محمود برود و از خوارزم فرار کرد محمود با ابونصر عراق که نقاش بود گفت صورت وی را بر کاغذ کشید و نقاشان دیگر از روی آن چهل صورت ساختند و با منشورهای بهر جا فرستادند تا هر جا ابن‌سینا را می‌بینند نزد او بفرستند . چون ابن‌سینا بنیشابور رسید

۱- رجوع کنید بناریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی . . . با مقابله و تصحیح و

حواشی و تعلیقات سعید نفیسی - مجلد سوم تهران ۱۳۳۲ ص ۹۶۹ - ۱۰۰۸ دربارهٔ خاندان میکالیان و مخصوصاً صحایف ۹۸۵ - ۹۸۷ و نسب نامهٔ ص ۱۰۰۸ و نیز رجوع کنید بکتاب من : زندگی و کارواندیشه و روزگار پورسینا - تهران ۱۳۳۳ - ص ۱۵۲ - ۱۵۷

گروهی را دید که در طلب او بودند و چون بگرگان نزد قابوس رفت دید که وی هم صورت او را دارد. این داستان نیز بافسانه بیشتر می‌ماند زیرا که در آن زمان نقاشی در جهان پانده‌ای پیشرفت نکرده بود که بتوانند تصویر کسی را چنان درست و شبیه با او بسازند که هر کس در هر جایی بیند بشتاسد. در جنوب افغانستان بر سر راه شهر معروف بست در محلی بنام « لشکری بازار » در نتیجه کارهای باستان شناسان فرانسوی بسیاری از نقاشیهای زمان محمود بدست آمده است که برای یکی از ساختمانهای سلطنتی او کشیده‌اند و ناچار بهترین نقاشان آن روز ساخته‌اند و بهیچ وجه این درجه از هنر در آن دیده نمی‌شود و انگهی ابن سینا خود در ترجمه‌های که از خویشتن نوشته است تصریح میکند که با قابوس بن وشمگیر روبرو نشده و هنگامی که وارد گرگان شده او را گرفته و در یکی از دژها زندانی کرده بوده‌اند (۱).

* *

*

کتاب دیگری که مطالب تازه‌ای درباره غزنویان دارد تاریخ سیستان است (۲) که مؤلف آن معلوم نیست و ظاهراً بزبان تازی بوده و مترجمی که نام او هم معلوم نیست آنرا بفارسی ترجمه کرده و اینک تنها ترجمه فارسی آن بدست است و اصل کتاب بوقایع سال ۴۴۵ می‌انجامد. سپس مؤلف دیگری در نیمه دوم قرن هفتم حوادث سیستان را فهرست وار باختصار بر آن افزوده و بنام ملک نصیرالدین پادشاه سیستان و پسران او رکن‌الدین محمود و نصر‌الدین در میان سالهای ۶۷۵ - ۶۹۵ تکمیل کرده است. درین کتاب آنچه درباره غزنویان هست باقید صحیف چاپ اول بدین گونه است :

ص ۷ - ۸ : « اخبار نریمان و سام و داستان خود بشاهنامه بگوید، که بتکرار

۱ - زندگی و کارواندیشه و روزگار پورسینا ص ۱۵۷

۲ - تاریخ سیستان ... بمصحیح ملک الشعراء بهار ... طهران ۱۳۱۴

حاجت نیاید و حدیث رستم بر آن جمله است که : بوالقسم فردوسی شاهنامه بشعر
 کرده ویرنام سلطان محمود کرد و چندین روز همی برخواند . محمود گفت : همه
 شاهنامه خود هیچ نیست ، مگر حدیث رستم و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم
 هست . بوالقسم گفت : زندگانی خداوند دراز باد ! ندانم اندر سپاه او چند مرد چون
 رستم باشد ، اما این دانم که : خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر
 نیافرید . این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت . ملک محمود وزیر را گفت : این
 مردك بتعریض مرا دروغزن خواند . وزیرش گفت : بیاید گشت . هر چند طلب
 کردند نیافتند . چون بگفت و رنج خویش ضایع کرد و برفت ، هیچ عطا نا یافته ،
 تا بخریت فرمان یافت .

ص ۳۳۹ - ۳۴۰ دربارهٔ خلف بن احمد و مخالفت با او با حسین بن طاهر بن
 حسین : « حسین از سبکتگین مددی خواست و چیز همی پذیرفت و سبکتگین
 بیامد ، تا خان ، بیاری حسین ، امیر خلف کس فرستاد و دینار داد بسیار و گفت :
 حسین زندیقست و هوادار . . . و سبکتگین مردی گرامی بود ، باز گشت ،
 بسوی بست شد . برادر بایتوز ، امیر بوالقسم و بو منصور کوشمال ، وزیر او ،
 از پیش سبکتگین با هزار سوار نزدیک امیر خلف آمدند و ایشان را بنواخت و
 نیکویی کرد و بدیشان قوت پیش گرفت . حسین دانست و مردمان شارستان که
 با وی طاقت نداریم ، صلح پیش گرفت و امیر خلف بیامد و اندر مقابر در نیشك بنشست
 حسین اندر مسجد در نیشك و رسولان همی شدند و همی آمدند و محضر ها همی نشستند
 و سوگندان همی خوردند و عهدها همی گرفتند ، تا تمام گشت و این روز پنجشنبه
 ، هفدهم رجب ، سهٔ ثلث و سبعین و ثلثمائه . »

ص ۳۴۵ - ۳۴۷ در وقایع زمان خلف بن احمد و پسرش طاهر : « ... امیر
 خلف هم بریک حال شغل خویش همی راند ، تا امیر عمرو و بانصرو بوالفضل برفتند
 و امیر طاهر ، که شیر بارك خوانند ، ماند و بگرم رستم دستان بر آمد و عالم همه
 از ورنك گرفت دوراه بست بگرفت و دوراه قاین و يك راه کرمان و بحرب امیر

بوعلی شد، بیاری سبکتگین. چون حرب کردند و ظفر یافتند قصد امیر طاهر کردند و بغرا جوگک با دوازده هزار سوار از پس او پیونج آمدند. طاهر با صدسوار غلامان خویش بازگشت و حرب کرد و بغراجوگک را بکشت و سراوی بیاورد و هفت پیل ازان لشکر بیاورد و بسیار اسبان و سلاح و خزینه و مردی شد که [در] همه جهان خبر او بشد، از مردی و مردمی و مروت و خرد و سخاوت و امیر خلف بدوشاد بود و او بپدرشاد بود، تا روزگار برآمد و چشم زدگی رسید و امیر خلف بکوه اسپهبد شد، باحرم و خدمتگاران، بشغلی و سبب افتاد که سلطان محمود بن سبکتگین آنجا بگذشت، باسپاهی انبوه و پیلان بسیار و خبر شنید که: امیر خلف این جا با حرم و زنان بکوهست و سپاه امیر طاهر سیستانست. سلطان محمود پپای کوه شد، هرده روز گذشته از جمادی الاخره، سنهٔ تسعین و ثلثمائه و بر امیر خلف هیچ کسی نبوه، الا زنان و خادمان سپاه.

آمدن سلطان محمود بن سبکتگین رحمه الله پپای کوه اسپهبد و عدت سلطان را قیاس نبود و کوه را فرو گرفتند، چنانکه هیچ کس چراغ نتوانستی افروخت بشب، که اندر ساعت آن خانه پریشتر کردند و منجنیق هابرساخت. آخر امیر خلف بر صلح فرو ایستاد و صد هزار درم اورا بپذیرفت و خطبه [وسکه] و نام محمود بربک روی نبشت و سلطان ز آنجا بازگشت، روز شنبه چهارروز گذشته از رجب، سنهٔ تسعین و امیر خلف چشم داشت که امیر طاهر و سپاه سیستان شبیخون آرند بر سپاه سلطان و ایشان غفلت کرده بودند و تا ساخته شدند سلطان رفته بود. امیر طاهر از پدر هراسان گشت. عاصی شد و پیلان پدر و سپاه بر گرفت و بکرمان شد و هم چنان بشدتا بیارس و هیچ کسی با او نایستاد.

ص ۳۵۰ - ۳۷۳ در بارهٔ اختلاف خلف بن احمد و محمود و فرمانروایی غزنویان بر سیستان: «مردمان سیستان و سپاه طاهر و عیاران شهر حصار گرفتند و از بیم امیر خلف شعار سلطان محمود پیدا کردند و بانگ محمود کردند.»

حصار گرفتن بر نام سلطان محمود عیاران سیستان - و با سعید حسین سرهنگی بود، بدرطعام طبل بر باره برد و همی زه و بانگ محمود همی کرد و خطبه

آل عمر و باو گنندند و مفرد خطبه کردند بنام محمود و طاهر زینب اندر شارسستان نامه
 نبشت و جمازه فرستاد ، سوی سلطان محمود که : حال چنین افتاد و شهر ترا صافی
 گشت . سلطان حسن عبدالله قاری را ، که معروف بود بعبدالله ملول ، برسولی فرستاد
 تا حال شهر و مردمان و عیاران تعرف کند و او را بدرستی آگاه کند . چون حسن
 عبدالله این جا آمد امیر طاهر زینب بتاختن نزدیک سلطان شد و او را بدرستی باز نمود
 که : صورت حال چیست و طاهر نزید و اندرین حدیث هیچ خلاف نیست ، الادولت از
 آن مرد بگشت و هم بدست خود درخت دولت خویش بر کند . چون محمود را
 یقین شد او را خلعت داد و قبجی حاجب را با او فرستاد ، که او را افلاغوش گفتندی ،
 با هزار سوار و طاهر زینب با او بیامد و او را بگوشه داشتن فرود آورد و امیر خلف هم
 بطاق نشسته بود ، متمکن و این همه اندر سنه ثلث و تسعین و ثلثمائه بود و سوار بدر
 طعام بطلایه همی شد ز لشکر سلطانی و بالیث با جعفر با سهل زرنجی مقدمه ایشان .
 آخر امیر خلف تاختن آورد و بالیث را نیز بگرفت و بطاق برد و فرمود تا
 بکشند و گروهی از سپاه سلطان بگرفت و بگشت . چون سلطان خبر شنید
 که آن کار مستقیم نمی گردد بنفس خویش با سپاهی بزرگت بر آه کش بیامد و بدر
 حصار طاق فرود آمد و امیر خلف حرب آغاز کرد و مشایخ و مردمان شهر همه بنزدیک
 محمود شدند و قصد گشادن حصار کرد و ربض بیرونی از حصار طاق بستند و قصد ربض
 میان کردند . امیر خلف عجز خویش بدانست و بر گشتن خاص و عام سیستان از وی ،
 صلح اندر میان آورد . سلطان محمود او را اجابت کرد که : فرود آی ، چنانکه خواهی
 و چندان که خواهی . هیچ کس را بر مال و اهل تو کار نیست و بهر جا که خواهی
 خویشتن را اختیار کن ، تا ترا آنجا فرستم ، که بهیچ روی مردمان سیستان بر تو قرار
 نمی گیرند و این شغلی نیست که من تکلف کرده ام . تو کرده ای ، بر خویشتن ،
 چه بتوان کرد ، بر چنین حالی که پیش آمد دست ، پس نماز خفتن شب یکشنبه دوازدهم
 از صفر سنه ثلث و تسعین امیر خلف فرود آمد بر طاق و طیلسان بر رسم علما و زهاد ،
 بر خری مصری نشسته و شمع پافر و ختنه اندر پیش وی .

فرود آمدن امیر خلیف از حصار طاق بصلح و رفتن از سیستان بخراسان - کپیتس .
 سلطان محمود اندر شد . چون بنزدیک وی رسید محمود برخاست و او را اندر کنار
 گرفت و بجانب خویش بنشانید و نیکو پرسید و دل او گرم کرد و امیدهای نیکو کرد
 و بآخر پرسید که : امیر چون این جا سیستان حال برین جمله شد کجا خواهد و اختیار
 کجا کند خویشتمن را ؟ امیر خلیف گفت : مرا با پسر کاکوی دوستیست ، اگر مرا
 آنجا مسمی کند آن دوست تر دارم و گرنه آنجا که سلطان صواب بیند . پس او را باز
 گردانید و گفت : بقلمه رو ، نزد یک عیال خویش . و گر روز کس فرستاد که ، مرا
 ثقل و بنه است و ستوری بایست که کالا و حرم من بر گیرد . سلطان بفرمود تا پنجاه آستر
 و پنجاه شتر او را دادند ، تا آنچه خواست ، از زر و سیم و جواهر ، بر گرفت و بر رفت
 سوی خراسان و حاجبی با او بفرستاد ، تا خدمتی کند او را و علفه و آنچه باید راست
 دارد ، تا بمقصد رسد ، ان شاء الله .

صافی شدن پادشاهی سیستان سلطان عالم عادل یمین الدوله ابو القاسم محمود بن
 سبکتگین را - روز یکشنبه در صفر سنه ثلث و تسعین و ثلثمائه - و محمود زانجا
 بر گرفت و بشهر آمد و بکر کنگ فرود آمد و مقصود آن بود که شهر و عمل سیستان
 طاهر زینب را دهد و از طاهر پرسیده بود که : اندر سیستان کیست که بر قول او اعتماد است ؟
 طاهر گفته بود : فقیه بوبکر نیهی . چون کارها قرار گرفت و عهد طاهر خواست که
 فرمان دهد تا نبشته آید بولایت سیستان ، بوبکر نیهی را بخواند و گفت : ازین
 کسها طاهر زینب را اختیار کرده ام ، که سیستان بدارد از جهت ما . چه گویی ؟ که
 می گویند تو هیچ محابانکنی و سخن بریانگویی . گفت : طاهر نشاید این شغل را .
 سلطان طاهر را بخواند و گفت : ما اعتماد سیستان بر تو کرده بودیم ، اما بوبکر نیهی
 می گوید که : تو این شغل را نشایی . طاهر جلدی کرد و خردمندی . چون گفته بود که :
 او اعتمادست قول را خلاف نیاورد و گفت : راست گوید . پس شهر و ولایت بقبجی
 حاجب سپرد و کدخدایی او بوعلی شاد را داد ، با اختیار مشایخ و فرمود تا بقبجی را خطبه
 کردند و این همه اندر صفر سنه ثلث و تسعین و ثلثمائه بود و سلطان محمود بر آمدت
 باز گشت و بر رفت .

ابتدای جلوس ترکان بر سجستانیان - چون بر منبر اسلام بنام ترکان خطبه کردند ابتدای محنت سیستان آن روز بود سیستان راهنوز هیچ آسیبی نرسیده بود تا این وقت و اندر جهان از روزگار یعقوب و عمر و هیچ شهری آبادان تر از سیستان نبود. دارالدوله گفتندی نیمروز را، تا آن روز که امیر خلیف را از سیستان ببردند، بخلاف که مردمان برو کردند، تا دیدند آنچه دیدند و هنوز می بینند و ایزد تعالی داند که چند روزگار بر گیرد و این کار هم برین جمله بود تاجمادی الاخره هم این سال. شبی که هیچ خبر نبود تا غوغای شهر و عیاران بخوج بانگ بر آوردند و شهر بیاشفت، که آن سرهنگان و عیاران، که سلطان محمود ایشان را بر خویشتن برده بود، باز آمدند، که ایشان را بیست و غزنین گذاشته بود و خود به هندوستان فرو شد، چندان که هیچ خبر او نیامد. ایشان را ظن افتاد که مگر محمود برفت و سپری شد. طمع فساد ایشان را بر گرفت و بوبکر عبدالله، که نبیره امیر خلیف بود، از سوی دختر و بوالحسن حاجب آن عیاران را بیاوردند و مردم جمع کردند و طبل نیافتند، دبه بزرگ بر گرفتند و بزدند و بانگ بوبکر کردند و شارسن بگرفتند و قصد قبیجی کردند و قبیجی و لشکر بر نشستند، اندر شب و بهزیمت از شهر بیرون شدند و بکر کنگ و کوی میار فرود آمدند و امیر بوبکر بقلعه ارگ اندر شد و آنجا بنشست و مردم با او جمع شد. روز آدینه او را خطبه کردند و محمود فرمان داده بود تا باره شهر را رخنه بسیار کرده بودند، بگاہ باز گشتن از سیستان، تافسادی تولد نکند. بوبکر بفرمود تا راست کردند و سپاه سلطان بکر کنگ فرود آمد و مردم بسیار از ایشان نحو هزار سوار بتمشیتی رفته بودند، اندر نواحی سیستان و بیشتر هندوان کافر بودند. بیشتری از ایشان بگشتند و اسب و کالا بستند، اندر پیش زره. پادار ابوالفضل و پادار مظفر، پسران بناصر بوالعباس و باسحق عروه و سواری صد ازان بزینهار امیر بوالحسن کاشفی شدند، که او بامردی دو هزار پیش زره بود و اندر سلطان عاصی نشد، بلکه یاری سپاه او کرد و امیر بوبکر نامه اورسولان فرستاد، سوی وی قبول نکرد و نیامد و گفت: بد کردی، که این دولت نیست شده و ممکن نیست که این کار پیش شود و غلامان امیر خلیف، سواری

صد ، نزد يك امير احمد آمدند ، ابوالحسن کاشنی . چون ارسالان زدگی ، که نقیب بود
 و سرهنگان معروف و او برندان اقامت کرد ، تا اولیای سلطان از فرام و اوق و
 پیش زره با او جمع شدند . پس قصد قصبه کرد و برفت ، بالشکر سلطانی يك جا قرار
 گرفت و بوبکر حرب فرو گرفت و سپهسالاری وی بوالحسن حاجب داشت و فریه
 گران (۱) بر باره شدند و هر روز حرب همی کردند چون خبر بغزین شد و با سعید
 حسین و بوعلی بوالحسن باقبجی ، دوسر هنگ بزرگ بودند ، با فوجی سپاه محمودی
 زانجا پیامدند و خبر باز گشتن سلطان یافته بودند ، از هندوستان و سپاه محمود از
 در نوایست آن روز در آمد و مردم از بوه بود ، از پیاده ، با امیر احمد بوالحسن کاشنی و
 بسیار مردم عام کشته شد ، از مردم سیستان و بوالحسن بوعلی باقبجی هم اندران
 روز در پارس و در کرکوی بگیرفت و با سعید حسین در طعام و بوبکر او مردم او را
 اندر حصار کردند و ایشان حصار بگیرفتند و شهر و قصبه سپاه سلطان و عیاران . امیر
 احمد بوالحسن کاشنی بدر فارس فرود آمد و بوالحسن بوعلی باقبجی بدر کرکوی
 و با سعید حسین بدر طعام و در حصار محکم فرو گرفتند و این همه که آخر شعبان سنه
 ثلث و تسعین و ثلثمائه بود هر روز بر کورها (۲) حرب کرده ندی ، تا در روز عید
 گوسپند کشان سلطان محمود فرار سید ، با سپاه بسیار و بخلاف آباد فرود آمد و در
 روز بر نشست و بلب پار کین پیرامن حصار همه بگیرفت و نگاه کرد و تدبیر حرب و
 حصار شدن آغاز کرد و منجنیقها بر نهاد و کورها ببستن فرو گرفت . اندر پار کین
 بر هر روی بر ابرار که منجنیقی عروس (۳) بر نهاد و بینداخت و پاره ای از خضر ای ارگ
 فرود افگندند . محمود گفت : بفال تیک آمد ، ظفر مار است . چون پنج روز از عید
 بگذشت ، روز آدینه بود ، اندر مسجد جامع سیستان هیچ کس نماز نگزارد ، از
 شکسته های مردمان شهر و حصار . چون شب شنبه بود ، گاه نماز خفتن ، بوالحسن

۱- فریه بفتح اول بتازی بمعنی لعنت و نفرینست و فریه گران گروهی از لشکریان بوده اند
 که در جنگها در برابر دژها دشمن را دشنام می دادند و سنگ منجنیق می انداخته و هپاهو
 می کرده اند تا دشمنان را بترسانند

۲- کورو کوره خاکریز خندق ۳- منجنیق عروس نوعی از منجنیق بسیار بزرگ

کہتر ، گفتندی عیاری دوست با سعید حسین بود ، در طعام بگشاد و بانگ محمود کرد و بوبکر را و گروه او را هیچ خبر نبود ، تا همه غلام سرایی محمود بقلعه بر شدند و بر بار آمدند و طبل زدند و بانگ محمود کردند و غارت و سوختن فرو گرفتند و بازار ها و سرایها بسوختند و مسجد آدینه غارت کردند و در حلوا گران بسوختند و علوی خباز را بگشتند ، اندر مسجد آدینه و اندر کلیسیا ترسا گشتند و مردم مسلمان را اندر خانه او بگشتند و بیش کسی نکشتند ، که غرض غارت بود ، نه کشتن . چون روز خواست بود منادی کرد که : غارت بیش مکنید و مردمان را امان داد و آن نایره فرو نشست و بوبکر و ابوالحسن حاجب برار گه بودند ، دیگر روز بجانشان زنیار داد . فرود آمدند و مدتی بسیر بود این جا ، برفت و امارت و خطبه دیگر راه قبجی را دادند و عامل محمد باحفص کلانہ را کردند ، شش روز مانده از ذی الحجۃ سنہ اربع و تسعین و ثلثمائہ .

عمل امیر محمد باحفص کلانہ - باز چون سال سنہ خمس و تسعین اندر آمد حاجب بہشتی بیامد و خطبه باز برو کردند ، تا بجمادی الاولی سنہ ست و تسعین او را بازار طلبیدند و سیستان بر کلانیان قرار گرفت و محمد باحفص را پسران بود : باحفص و بونصر و ابوالاحمد و ابوالقاسم . هر سال یکی بہ حضرت رفتی و یک سال بوندی . دیگر رفتی او باز آمدی و ایشان مردمانی جایز بودند ، سیستان و پسران کردند و اندر سال سنہ اربعمائہ غلہ تنک شد و قحط افتاد و خرواری گندم بدویست و چهل درم شد و مردمان را رنج رسید ، تمامہ رمضان این سال اندر آمد و خطبه بر سپاہ سالار کردند ، امیر نصر بن سبکتگین رحمہ اللہ ، نرخ بہ حال خویش باز گشت و کار ہانیکو تر گشت .

آمدن خواجہ بونصر خوافی بہ عمل داری سیستان - و اندر شوال این سال خواجہ عمید بونصر خوافی بہ سیستان آمد ، از جهت امیر نصر و عمل و شہر فرو گرفت و محمد باحفص را و پسران را بند کرد و مطالبت کرد و مال ایشان بستد و محمد باحفص زہر خورد و باحفص بہ حضرت شد ، پیش پیل افگندند و دیگران برستند و اندر سنہ احدی و اربعمائہ و ہای بزرگ افتاد سیستان و مردم بسیار مردند . باز چون سنہ اثنی و اربعمائہ

اندر آمد امیر نصر بن نفس خویش بسیستان آمد از غور نغیر آوردند و مشایخ بسیستان آنجا شدند و سلطان محمود بن نفس خویش آنجا شد و بکوه فشانگه حربی صعب کردند و بسیار مسلمان کشته و اسیر ما زدند و خواجه ابوالعباس خلیلی رحمة الله زان اسیران یکی بوه ، باز رهایی یافت .

آمدن پسر بهاء الدوله بسیستان - چون سال سنه اربع و اربعمائه بود امیر امیر ان ابوالفوارس پسر بهاء الدوله بسیستان آمد و اندر سرای پادار بوجعفر قوسی فرود آمد و بهاء الدوله پسر عضد الدوله فناخسرو بود و از بسیستان بحضرت سلطان محمود شد و او را بنواخت و سپاه داد و امیر ابوالعباس طاهر را با او بکرمان فرستاد ، تاجاه و ملک باز یافت ، بیاری سپاه سلطان و اندران سال برقی صعب آمد ، بسیستان ، چنانکه بسیار درختان و خرما بنان و کشته خشک گشت و سرایها ویران شد ، ازان برف و این همه اندر عمل خواجه بومنصور خوافی بود و او مردی با سیاست بود و مردم بسیار کشت بسیستان ، اما همه مفسدان را کشت ، اصل خیر و صلاح را نیک بود و مردی با شرم و با سخاوت بود و اندر تسمیت عمل کافی ، اما در روز گاروی بسیار مردم عاصی شد ، چون بولیت بوالقصر ملک و طاهر بومحمد احمد طاهر حدیفه (۱) و با ایشان همیشه بسیار مردم و دواب بود و عصیان آورده بودند و این هر دو کشته شدند و همیشه هزار مرد اندر بسیستان بروز گاروی عاصی بودند و او همی گرفت و کشت و اگر همه قصه بگویم دراز شود . باز از پس ایشان ناصر محمد کارش (۲) عاصی بود و او بدست او نیامد . باز چون عزل او بوه عزیز بن محمد الفوشنجی آمد ، بزینهار او شد و بمرک خویش مرد . چون روز گار بومنصور اندر گشت و بسیار او را برداشت کردند و امیر سپهسالار اندر گذشته بود ، اندرین سنه ثمان عشرة و اربعمائه ، حسنک نشابوری بفرمان سلطان محمود بسیستان آمد و عزیز فوشنجه را بر خویشتن آورد ، لیلۃ السبت الثاني من جمیدی الاولی . اندرین سال بقصبه اندر آمد و بومنصور را معزول کرد و عزیز را با عاملی بنشانند .

عمل عزیز محمد فوشنجی و عزل خواجه بومنصور خوافی روز سه شنبه نهم

(۱) دراصل : حدیف (۲) دراصل کازین ، پس ازین نام این شخص ناصر کارش آمده است

رجب سنه ثمان وعشرة و اربعمائه - وبومنصور را بحضرت بردند و اندر شوال این سال نرخ گران شد . کیلی گندم بهفت درم شد وبومنصور خوابی فرمان یافت ، اندر سنه تسع عشرة و اربعمائه و اندر سنه عشرين تگرگ بسیار آمد ، سیستان ، چنانکه مرغان اندر زره بسیار بمردند وبگرفتند ، که بال ایشان شکسته بود و یکی از آن تگرگ بر کشیدند ده درم سنگ بود وعزیز مردی راست بود ، اندر عمل ، اما گشاده دست شایگان نبود و کارها بر خویشتن و بر مردمان تنگ گردانید . چون محرم سنه احدى و عشرين و اربعمائه اندر آمد عمل سیستان سلطان محمود امیر اجل سید ابوالفضل نصر بن احمد مولی امیر المؤمنین را داد وعزیز معزول گشت . آمدن امیر ابوالفضل نصر بن احمد بعمل سیستان - و او سیستان آمد و مردمان راهل قوی گشت ، که دولت روی بنیکویی کرد ، چون از شهر ما مہتری بر ما سالار گشت . باز قضای ایزد تعالی کار کرد و سلطان محمود سبکتگین فرمان یافت ، روز پنجشنبه هفت روز مانده از ربیع الاخر ، سنه احدى وعشرين و اربعمائه .

وفات سلطان محمود رحمة الله عليه - و اندر جهان قیامتی بیای گشت و جهان بر آشفت و امیر بوالفضل يك چند بمرد ، تا نامه سلطان مسعود آمد ، از عراق . امیر بوالفضل پیلان و لشکر بر گرفت و پذیره اوشد و شهر عیاران گرفتند و حرب و تعصب پیوستند و در پارس غارت کردند و سرای امام فاخر بن معاذ و از [آن] پسران او سوختند و غارت کردند ، اندر رمضان این سال و خطبه سیستان امیر مسعود بن سلطان محمود را کردند و بر ادروی امیر محمد بغزین یا میری نشسته بود . تا امیر بوالفضل بنشاپور رسید امیر مسعود از عراق آنجا آمد و بر ادروی از غزنین برفت ، که سیستان آید و کینه خلاف از ایشان باز خواهد . ایزد تعالی چنان قضا کرد که سپاه او را بنشانند و بند بر نهادند و روی سوی مسعود نهادند . چون نزدیک اوشدند همه ارکان دولت را بند بر نهاد و بگشت و امیر بوالفضل سیستان بچندان که او گفت قبول نکرد . باز سیستان عزیز فوشنجه را دادند .

آمدن عزیز فوشنجهی از دست سلطان مسعود بعمل سیستان - و اندر آمد شب

چهارشنبه نیمه محرم سنه اثنی و عشرين و اربعمائه و امارت و خطبه بکتغدی حاجب را دادند . چون سنه ثلث و عشرين اندر آمد خبر وفات امیر المؤمنین آمد از بغداد ، القادر بالله و امیر المؤمنین القائم بامر الله را خطبه کردند ، روز آدینه پانزدهم ماه رمضان ، سنه ثلث و عشرين و اربعمائه و عزیز باز بسیستان آمد و از پیش وی حاجب قضا آمده بود ، بوسعد جیمرتی و شورش عیاران کمتر شده بود ، زانکه حاجب تنی چند بدو نیم کرد . باز عزیز سرهنگان را باز گرفت و بتازیانه بزد و ققیبانرا کردن بزد و دو نیمه کرد و کاری سیاست فرو گرفت و مصادرها ستد ، بسیار از سرهنگان قصبه و مهتران روستا و ناصر کارش (۱) اندرین سال فرمان یافت و مال او از زن او بسته و او را باز داشت و چون سنه خمس و عشرين و اربعمائه اندر آمد بوالمظفر فوشنجی این جا آمد و عزیز را بفراه برد و بسیستان امیر بوالفضل را داد و عزیز را باخویشتن برد و بوسعد جیمرتی این جا بود . چون خبر شنید بگریخت و امیر بوالفضل فرود رجب سنه خمس و عشرين و اربعمائه بر عمل اندر آمد ، بسیستان و کار فرود گرفت ، تا سنه سبع و عشرين و اربعمائه . باز عمل بوسعد جیمرتی را و بوسعد قهستانی را دادند ، بشرکت و این جا آمدند .

عمل بوسعد جیمرتی - و اندر عمل ایشان ترکمان تاختن گرفت ، بسیستان . باز بوسعد قهستانی بیرونج شد و او را بکشتند و امیر بوالفضل اندر ارگ محبوس بود و عمل بر بوسعد جیمرتی قرار گرفت ، روز دوشنبه ده روز مانده از ذی الحجّه ، سنه ثمان و عشرين و اربعمائه . باز چون سنه تسع اندر آمد امیر بوالفضل را بحضرت خواندند و عمل بسیستان بدو دادند .

آمدن امیر بوالفضل روز پنجشنبه ذی الحجّه سنه تسع و عشرين و اربعمائه - و بشهر اندر آمد ، روز آدینه . پس احمد بن طاهر و سحاق کارش (۱) و شنکلیان بسکردو هزار مرد جمع شده ، بدر (۲) بریان آمدند ، بحرب امیر بوالفضل و امیر

۱- رجوع کنید بصحیفه ۶۰۹ که در آنجا «کابین» نوشته شده است

۲- در اصل: بدو

بوالفضل از داشتن برفت و عیاران شهر و سرهنگان و شهنگان و آنجا حرب کردند و ایشان را غلبه کردند و بسیار سالاران ایشان را بگرفت و احمد طاهر و سحقی کارش (۱) بگریختند ، که کسی ایشان را ندید و همه را بارگک محبوس کرد و اندرین سال بند کندک بشکست و در کوی آب ببرد ، روز دوشنبه یازدهم از محرم این سال و با عمر بالیث و پسرش و باتاجر بر شنگلیان یکی بودند و همه گرفته شدند و اندر سنه ثلثین و اربعمائه غله گران شد ، تا خرواری گندم بصدومی درم شد و امیر بوالفضل فرمود تا باره سیستان نو بر آوردن گرفتند و اندر سنه اثنی و ثلثین باره شارسنجان تمام شد ، بردست امیر بوالفضل ، باز احمد طاهر مردم بسیار جمع کرد و باترکان یکی شد و بدر کوی فرود آمد و پیش زره غارت کردن گرفت و دخلها بسبب وی بسته گشت و امیر بوالفضل از سلطان مسعود لشکر خواست و فرستاد ، اندر آن حدیث فروماند ، چاره ندید تا هم از تر کمان تقویت جست و کس فرستاد و آخر امیر بانصر برفت و ارتاش را با پنج هزار سوار بیاورد ، اندر ربیع الاول سنه اثنی و ثلثین و اربعمائه و تر کمان هر روز بدر شهر از جهت احمد طاهر تاختن همی آوردند ، آخر احمد طاهر مردم پیاده و سوار تر کمان همه بر گرفت و بدر طعام شد ، چون ارتاش بیامد بپای ارگک فرود آمد ، امیر بوالفضل نزدیک او شد .

آمدن ارتاش و خطبه کردن بر بیغو - و عهدها بستند و خطبه بر بیغو کردند و ارتاش کس فرستاد و آن تر کمانان را فرمود ، که با احمد طاهر بودند ، تا او را و یاران او را همه بنزدیک او آوردند ، بدر شهر و احمد طاهر را بند بر نهاد و همه اولیای او را بارگک آورد و ارتاش و امیر بانصر و سپاه برفتند و بدر بست شدند و بوالفضل احمد طاهر را و منوچهر را و مظفر حصین را و با جعفر حمدان درقی و همه اولیا و سرهنگان ایشان را فرمود ، امیر شهر را ، بونصر کولکی را ، تا بر آویخت .

آمدن بیغو سیستان - و بیغو بیامد ، اندر یازدهم ربیع الاخر ، سنه اثنی و ثلثین و اربعمائه و امیر بوالفضل با او یک جا برفت و بدر بست شدند و آن نواحی

همه بگرفتند و غارت کردند . باز میان بیغو و ارتاش خلاف افتاد و ارتاش ناگاه باز گشت و سپاه با او و بیغو نیز باز گشت و بسیستان آمد و حدیث سیستان با امیر بوالفضل قرار گرفت و لشکر تر کمان همه باز گشت ، سوی خراسان .

کشته شدن سلطان مسعود - و امیر مسعود کشته شد ، هم اندر سنه اثنی و ثلاثین و اربعمائه و مودود بن مسعود با امیری نشست و بوسعید جیمرتی و با عمر بالیث لشکر آوردند ، بسیستان ، از جهت امیر مودود و سالار ایشان قیماش الحاجب بود و بدرنواست فرود آمدند و پسر بو عمر با لیث بانصر و پسر سعد جیمرتی هر دو بار گک اندر محبوس بودند . بگریختند ، که هیچ کسی راممکن نشد دانستن که آن چگونه گریختند .

آمدن قیماش بالشکر بجانب سیستان و آمدن ارتاش و هزیمت دادن سپاه مودود را از سیستان - و امیر بوالفضل با سپاه خاص خویش آنجا شد . با قیماش جنگ کردند و ایشان را بشکستند و ایشان باز گشتند ، سوی غزنین و آنهمه اندر سنه اثنی و ثلاثین و اربعمائه بود . باز حدیثها اندر افتاد و امیر مودود نامهای نهان فرستادن گرفت ، بسیستان و امیر بوالفضل را از آن آگاهی بود و ایشان ندانستند ، تا روز چهارشنبه بیست و سیوم از جمادی الاخر سنه ثلاث و ثلاثین و اربعمائه قاضی با سعید محمد بن عبدالله را و فقیهین عبدالحمید و عبدالسلام ، دو پسر امام فاخر را ، و امیر کنگ را و امیر احمد کوتوال را ، امیر بوالفضل محبوس کرد با رگک . باز لشکر مودود فرارسید ، با حاجب بزرگک وی ، مقدار دو هزار سوار و ده هزار مرد پیاده ، از ششکلیان با ایشان جمع شدند و بوسعید جیمرتی و با عمر بالیث با ایشان و برادر احمد طاهر و بومنصور و با حاتم ، پسران ستکان جوینی ، روز یکشنبه بیست و پنجم از رجب سنه ثلاث و ثلاثین و اربعمائه و امیر بوالفضل با سپاه بیرون شد و حربی سخت بگردند و بسیار مردم از هر دو گروه کشته شد و یاران سرهنگ طاهر محمد سجزی بر گشتند و بونصری و سپاه مودودی اندر آمدند . امیر بوالفضل بر حصار شد و ایشان غارت کردند و بسیار مردم بگشتند و آن کردند که اندر دارالکفر نکنند . اول حصار ازین روز بود و

هر روز بدرهای حصار حرب سخت میگردند و همی کشته گشت ، از هر دو گروه ، چهار ماه ، صد و بیست روز ، تا امیر بوالفضل بخراسان نامه کرد ، نزدیک ارتاش و اورفته بود بماوراءالنهر ، که آنجا تر کمانان را حربی بود . ز آنجا برفت و آخر ذی القعدة ، سنه ثلث ، هیچ کس را خبر نبود ، نه بر حصار و نه بر فروه ، تا او با سپاه فرا رسید و سپاه مودود بدر شهر شده بودند و لشکر جای آنجا برده ، بامداد ارتاش و سپاه فرارسیدند و يك ساعت حرب کردند و مرد شارستان با امیر بوالفضل فرود آمد و سپاه مودود بهزیمت برفت و گرفته شدند و کشته و مردند از تشنگی اندر بیابان ، تا ازان مردم اندکی بپست رسید و قیماس و حاجبان گروهی از زرین کمران و بوسعد جیمرتی را امیر بوالفضل بردار کرد ، بر قصر یعقوبی و ارتاش سپاه بر گرفت و سوی پست رفت ، بر پی سپاه مودودی و امیر بوالفضل با او برفت و مردم پیاده و حصارهای پست بستند و غارت بسیار کردند و اندر ربیع الاول سنه اربع و ثلثین و اربعمائه باز گشتند از آنجا .

گرفته شدن امیر بانصر بر دست طغرل - و بیخود یگر راه بسیستان آمد ، اندر ماه ربیع الاخر و ز آنجا باز گشت و بخراسان شد و امیر با نصر بخراسان شد و خاتون را بزنی کرد و يك چند بیوه ، ز آنجا باز گشت . طغرل حاجب مودود ، جاسوس بروی داشت . از پست با دو هزار سوار جریده تاختن آورد و او را بدره هند قاتان بگرفت و اندر جمادی الاخری ، هم اندرین سال ، بیامدند . هم از سپاه بسیستان زیانها کردند و در کر کوی بستند و بسیار مردم بکشتند ، گبر و مسلمان و غارت کردند و بکاشن شدند . خانه کاشن حصار داشتند ، بستند و گروهی مردم کشتند و گرفتند و غارت کردند . باز بیای حصار آمدند و با امیر بوالفضل دیدار کردند و گروهی بحصار بر آمدند و صلح گونه ساختند . آخر برفتند و امیر بانصر را ببردند ، بغزنین و آنجا محبوس کردند .

کشته شدن ارتاش - و اندر سنه سبع و ثلثین و اربعمائه ارتاش با سپاهی بزرگ برفتند ، که بغزنین شوم و سپاه مودود بیامدند و حرب کردند و ارتاش بهزیمت باز

گشت و بشارستان آمد و آنجا فرود آمد و اندر سنه ثمان و ثلاثین بیغون باز آمد و ارتاش
 بیستان و باز اندر سنه تسع و ثلاثین فقیهین عبدالحمید و عبدالسلام را امیر بوالفضل
 خلاص کرد ، روز دوشنبه بیست و دویم از رجب ، سنه تسع و ثلاثین و اربعمائه و حبس
 ایشان شش سال و یک ماه بود و امیر احمد کوتوال را اندر روز کار حصار خلاص
 کرد و امیر کنک را فرمود تا بر کشیدند ، بر قلعه ارگ و قاضی باسعید ، پسر قاضی
 بوالحسن ، بگریخت و بمکران شد و آنجا فرمان یافت و ارتاش اندر سنه اربعین و
 اربعمائه گشته شد ، بطیس ، بردست غلامان ، از ان میر بوالعباس درهی .

خلاص یافتن امیر بانصر - و امیر بانصر خلاص یافت ، بسبب خواجه سعید
 [عبدالرزاق] ، پسر احمد حسن میمندی ، که او بیستان محبوس بود و حاجبی چند ،
 که امیر جفری گرفته بود ، بدل کردند و روز پنجشنبه بیست و یکم از صفر ، سنه
 احدی و اربعین بشهر اندر آمد و شهر آیین بستند و مردمان بیستان نشاط کردند ،
 بسیار و صدقه دادند . باز سوی هری باز گشت ، روز چهارشنبه سدیگر جمادی الاولی ،
 هم اندرین سال و باز از هری باز آمد و شب شنبه بیست و ششم از ذی القعدة ، سنه احدی
 و اربعین و اربعمائه بشهر اندر آمد و یوسف یعقوب صابر کمری ، با جعفر صابر را و
 پسران را بکشت و سرای ایشان غارت کرد و امیر بوالفضل تاختن کرد و او را
 بگرفت ، روز آدینه هفدهم ربیع الاول ، سنه اثنی و اربعین و اربعمائه و اندر ساعت
 فرمان داد تا بر میان دو نیم کردند .

خبر وفات ابی جعفر احمد بن منصور بن احمد ، مولی امیر المؤمنین ، نورالله
 حفرته - این امیر احمد پسر امیر بانصر بود . مردی از گردان عالم ، که اندرین
 ارکان دولت هیچ مردی بشجاعت و سخاوت و تواضع و نیکو عهدی وی نبود . با صورت
 تمام ، که جنوب بخشنده و نان ده ، اگر گویی که هرگز بیستان بر نیامد ، پس از امیر
 طاهر بوعلی ، چنین قضا کرد که شب چهارشنبه بیست و نهم از ربیع الآخر ، سنه اثنی
 و اربعین و اربعمائه فرمان یافت و نه روز همه بیستان بدلی دره مند و چشمی گریان ،
 خاص و عام ، او را ماتم داشتند ، زانکه عدیم المثل بود ، رحمة الله علیه و پدر او امیر بانصر

منصور روز دوشنبه هژدهم از جمادی الاولى، سنه اثنی و اربعین و اربعماهه، برفت سوی هرات و امیر بوالفضل روزی چند ضمگین بود، بسبب وی، بازطرب باز شد، برسم ملوک و هیچ آسیب نبود، اندرین روزگار بسیستان، تا آمدن طغرل ملعون نامبارک بر خود.

آمدن طغرل - بروز یکشنبه سیوم از رجب، سنه ثلث و اربعین، بحصار طاق فرود آمد و رسولان فرستادن گرفت و امیر بوالفضل زرق و وی نخرید، تا آخر حرب آغاز کرد، بر حصار و کوتوال هلال در قی بود و بسیار مردیها کرد. آخر فرمان یافت و خلیفت امیر بوالفضل آنجا امیر بوسمید سموری بود. آن کار فرو گرفت و مردی کرد و سرهنگان، که آنجا بودند و عیاران، چون بالیث یوزی و بو محمد منصور و یاران ایشان، وفاداری کردند، تا پنج هزار سوار محمودی، با پنج پیل ساخته و مقدار دوهزار پیاده سجزی و غزنوی و بو محمد عسکر با ایشان بود و آن حصار، بهمه حیلها که کردند، تیار ستندستند. آخر قضا را طغرل با سواری هزار ساخته و پوشیده نیک اختیار کرد و بدر شهر آمد و امیر بیغواز هرات بیامد، بالشکری، که با سپاه طغرل حرب کنند و کسی را از طغرل خبر نه. تدبیری کردند و طغرل را خبر کردند که: اکنون بیغوه می اندر آید، تا او بکمین اندر نشست، تا از شهر امیر اجل سید ابوالفضل نصر بن احمد، مولی امیر المؤمنین، رحمه الله، بیرون شد و بیغو بلب آب فرود آمد، که تا بنه و لشکر فرارند و جمع کردند و اندر شهر آیند و این روز شنبه بود، بیست و دویم رجب، هم اندرین تاریخ. طغرل خویشتن بر عامه شهر زده و نعره برخواست و بیغو بهزیمت شد، بی لشکر و بی سلاح و امیر بوالفضل دلوی نگاه داشت و با وی برفت و بهری شد، که آنجا لشکر جمع کند و بحرب آید. پس طغرل بحصار طاق شد و آنجا روزی چند دیگر حرب کرد و هیچ نیامد وی را و محمود گندمک و برادران بگشتند و بنزدیک وی شدند و هم چیزی نرفت، با مردمان حصار. آخر به جز باز گشت، روز آدینه سیزدهم شعبان و بغز نین شد و غز نین بگرفت و عبدالرشید بن محمود را و بیشترین از آن ملک زادگان را بگشت و خدای تعالی نیز او را هلاک کرد، چنانکه مستوجب

او بود و امیر ابو الفضل، چون خبر رفتن او شنید، لشکر بگذاشت و باز مملکت خویش آمد، بطالع سعد و شب سه شنبه، پانزدهم رمضان، هم این سال، اندر شهر آمد و پسر امیر بیغورا با خویشتن بیاورد و بدانش فرود آورد، امیر اجل ابو الفتح قرا ارسلان بوری بن معز الدوله مولی امیر المؤمنین و یک سال این جا بود، با بزرگی و جاه و پیروزی و امیر اجل مؤید ابو الفضل او را نیکو داشت. باز پدرش از هری رسولان و حجاب فرستاد، تا او را ببرند و رفتن او سوی هری روز دوشنبه هشتم شوال سنه اربع و اربعین و اربعمائه بود. خطبه کردن امیر طغرل محمد بن میکال، ادام الله ملکه، بسجستان، یوم الجمعة الثامن من المحرم سنه خمس و اربعین و اربعمائه.

* *

*

شاهزاده معروف زیاری امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار که یکی از دامادهای محمود بوده و هشت سال در غزنین ندیم بود و بن مسعود بوده و در ۴۳۴ باوی بجنک هندوستان رفته و ناچار از تاریخ غزنویان آگاهی درست داشته است در کتاب نصیحت نامه که بخط بقا بوس نامه معروف شده است (۱) نیز مطالبی در باره غزنویان خطاب به پسرش گیلا نشاه دارد و در چاپی که من ازین کتاب کرده ام بدین گونه است :

س ۱۰۴-۱۰۵ زنی بری پادشاه بود و او را سیده گفتندی زنی ملک زاده و عقیقه و زاهده بود و دختر عم زاده مادرم بود و زن فخر الدوله بود. چون فخر الدوله فرمان یافت او را پسری بود مجد الدوله لقب گفتندی و نام پادشاهی بروی افگندند و سیده خود پادشاهی همی راند، سی و یک سال. چون این مجد الدوله بزرگ شد ناخلف بود. پادشاهی را نشایست. همان نام ملک بروی همی بود. وی در خانه نشسته با کنیزکان خلوت همی کرد و مادرش بری و اصفهان و قهستان سی و اند سال پادشاهی همی راند. مقصود ازین آنست که چون جد تو سلطان محمود بن سبکتگین بوی رسول

۱- کتاب نصیحت نامه معروف بقا بوس نامه ... با مقدمه و حواشی بقلم سعید نفیسی-

طهران ۱۳۱۲

فرستاد و گفت: باید که خطبه و سکه بنام من گنی و خراج بپذیری و اگر نه من بیایم وری بستانم وری را خراب کنم و تهدید بسیار بگفت. چون رسول پیامد و نامه بداد گفت: بگوی سلطان محمود را که: تا شوی من زنده بودم را اندیشه آن بود که ترا مگر این راه بود و قصدی کنی. چون وی فرمان یافت و شغل بمن افتاد مرا این اندیشه از دل برخاست. گفتم: سلطان محمود پادشاهی عاقلست، داند که چون او پادشاهی را بچنگ چون من زنی نباید آمد. اکنون اگر بیایی خدای آگاهست که من نخواهم گریخت و جنگ را ایستاده ام. از آن چه از دو بیرون نباشد: از دولشکر یکی شکسته شود. اگر من ترا بشکنم ب همه عالم نامه نویسم که: سلطان محمود را بشکستم، که صد پادشاه را شکسته بود. مرا هم فتح نامه بود و رسد و هم شعر فتح و اگر تو مرا بشکنی چه توانی نوشت؟ گویی: زنی را بشکستم. ترا نه فتح نامه رسد و نه شعر فتح. که شکستن زنی بس فخر نباشد. گویند که: سلطان محمود زنی را بشکست: بدین یک سخن تاوی زنده بود سلطان محمود قصدی نکرده و متعرض وی نشده.

ص ۱۵۳-۱۵۴: «چنان شنودم که جد تو سلطان محمود، رحمه الله، نامه ای نوشت بخلیفه بغداد (۱) و گفت: باید که ماوراء النهر را بمن بخشی و مرا بدان منشور دهی، تا من بر عام منشور را عرضه کنم، یا بشمشیر ولایت بستانم، یا بفرمان و منشور تو رعیت فرمان من برند. خلیفه بغداد گفت: در همه ولایت اسلام مرا متدین تر و مطیع تر از ایشان نیست. معاذ الله که من آن کنم و اگر تویی فرمان من قصد ایشان کنی من همه عالم را بر تو بشورانم. سلطان محمود از آن سخن طیره شد و رسول را گفت که: خلیفه را بگوی: چه گویی؟ من از ابو مسلم کمترم؟ مرا این شغل خود با تو افتادست. اینک آمدم، با هزار پیل، تا دارالخلافه را بیای پیلان ویران کنم و خاک دارالخلافه را بر پشت پیلان بغزنی آرم و تهدیدی عظیم نمود، بیار نامه پیلان خویش. رسول برفت و بعد از چند گاه باز آمد و سلطان محمود بنشست و حاجبان و غلامان صف زدند و پیلان مست را بر سر ای بداشتند و لشکرها تعبیه کردند و رسول

خلیفه بغداد را پار دادند . رسول پیامدو نامه‌ای فریب يك دسته کاغذ قطع منصورى نوشته و پیچیده و مهر کرده پیش سلطان محمود نهاد و گفت : امیرالمومنین می گوید : نامه را برخواندم و تجمل تو شنیدم و جواب نامه تو جمله اینست که درین نامه نوشته است . خواجه بونصر مشکان ، که عمید دیوان رسایل بود ، دست دراز کرد و نامه را برداشت و بگشاد تا بخواند . اول نامه نوشته بود که : «بسم الله الرحیم» و آنگاه صدری نهاده چنین : «الم» و آخر نامه نوشته : «الحمد لله والصلوة علی نبیه محمد وآله اجمعین» و دیگر هیچ ننوشته بود . سلطان محمود با همه کاتبان محتشم در اندیشه آن افتادند که این سخن مرموز چیست ؟ هر آیتی را که در قرآن «الم» بود همه برخواندند و تفسیر کردند هیچ جواب سلطان محمود نیافتند . آخر الامر خواجه ابوبکر قهستانی جوان بود و هنوز درجه نشستن نداشت و در میان ندیمان ، که برپای بودند ، ایستاده بود . گفت : ای خداوند ، خلیفه نه الف و لام و میم نوشته است ؟ بلکه خداوند او را تهدید کرده بود پیلان و گفته که : خاله دار الخلافه را بر پشت پیلان بغزنی آرم . جواب خداوند نوشته است این سوره که «الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل» (۱) . جواب پیلان خداوند می دهد . شنوادم که : سلطان محمود را تغیر افتاد و تادیری بهش نیامد و بسیار بگریست و زاری کرد ، چنانکه دیانت آن پادشاه بوده بود و عذرهای بسیار خواست ، از امیرالمومنین و آن سخن درازست . ابوبکر قهستانی را خلعتی گرانمایه فرمود و او را فرمود تا در میان ندیمان نشیند و قاعده درجش بیفزود ، بدین يك سخن درجه بزرگش یافت .

ص ۱۶۹-۱۷۰ : «ای پسر ، شنوادم که بر روزگار جد تو سلطان محمود را عاملی بود ، ابوالفتح بستی گفتندی ، عاملی تسا بوی داده بودند . از نسا مردی را بگرفت و نعمتی از وی بستاند و ضیاع وی را موقوف کرد و مرد را زندان کرد . بعد ازین مرد حیلتی کرد و از زندان بگریخت و می رفت تا بغزنین و پیش سلطان راه جست و داد خواست . سلطان فرمود تا وی را نامه دیوانی نوشتند . مرد می آمد

ناسا و نامه عرضه کرد . این عامل گفت که : این مرد دگر باره بغزنین نرود
 و سلطان را نبیند . آن ضیاع وی باز نداد و بنامه هیچ کار نکرد . مرد دیگر
 باره راه غزنین پیش گرفت و می رفت . چون بغزنین برسید هر روز بندر سرای
 سلطان محمود رفتی ، تا عاقبت يك روز سلطان از باغ پیروزی می آمد . فریاد
 برداشت و از عامل نسا بنالید . سلطان دیگر باره نامه فرمود . مرد گفت : يك
 بار آمدم و نامه بردم ، بنامه کار نمی کند . سلطان دلتنگ شد و در آن ساعت دل
 مشغول بود و دلتنگ بود . سلطان گفت : بر من نامه دادنت ، اگر فرمان نکنند
 من چه کنم ؟ برو خاک بر سر کن . مرد گفت : ای پادشاه ، عامل تو بفرمان تو کار
 نکند مرا خاک بر سر باید کرد ؟ سلطان محمود گفت : نه ، ای خواجه ، غلط گفتم ،
 مرا خاک بر سر باید کرد . در حال دو غلام سرایی را نامزد کرد ، تا بنسارفتند و شحنة
 نواحی را حاضر کردند و آن نامه در گردن ابو الفتح آویختند و بر در دیه بردار کردند
 و منادی کردند که : این سزای آن کسست که بفرمان خداوند کار خود کار نکند .
 بعد از آن هیچ کس رازهره نبود که بفرمان خداوند کار کار نکند و امرها نافذ
 گشت و مردمان در راحت افتادند .

ص ۱۷۲ : « خداوند جد تو ، سلطان محمود ، چهار هزار غلام ترک داشت و هزار
 هندو و دایم هندوان را بترکان مالیدی و ترکان را بهندوان ، تا هر دو جنس مطیع
 او بودندی . »

ص ۵۹ : « شنودم که : بغزین ده غلام بود ، بخدمت سلطان مسعود و هر ده جامه
 داران خاص بودند . ازان ده غلام یکی را نوشتگین نام بود . سلطان مسعود او را
 بغایت دوست داشتی و چند سال ازین حدیث بر آمد . هیچ کس ندانست که معشوق
 مسعود کیست ؟ از بهر آنکه هر عطایی که بدادی همه را هم چنان دادی که نوشتگین
 را ، تا هر کسی نپنداشتی که معشوق سلطان مسعود اوست . تا ازین حدیث پنج
 سال بر آمد و هیچ کس را اطلاع نیفتاد ، از آزاد و بنده ؛ تا روزی گفت : هر چه
 پدر من ایاز را داده بود ، از اقطاع و معاش ، نوشتگین را منشور دهید . آنگاه مردمان

بدانستند که فرض او نوشتگین بوده است.»

ص ۱۷۰-۱۷۱: «بدان، ای پسر، که چون مسعود بیادشاهی نشست طریقین شجاعت و مردانگی بردست بگرفت، اما طریق ملک داشتن هیچ نمی دانست و از پادشاهی با کنیزکان عشرت اختیار کرد. چون لشکر و عمال دیدند که او بچه مشغول می باشد طریق نافرمانی بردست گرفتند و شغل های مردمان فرو بسته شد و لشکر ورعیت دلیر شدند. تا روزی از رباط فراوه زنی مظلومه پیامد و بنالیداز عامل آن ولایت. سلطان مسعود او را نامه داد. عامل بدان کار نکرد و گفت: بغزین نشود. پیرزن دیگر باره بغزین رفت و بمظالم شد و بارخواست و دادخواست. سلطان مسعود او را نامه ای فرمود. پیرزن گفت: يك بار نامه بر دم، کار نمی کند. مسعود گفت: من چه توانم کردن؟ پیرزن گفت: ولایت چندان دار که بنامه تو کار کنند و دیگر زهاکن، تا کسی دارد که بنامه او کار کنند (۱) و توهم چنین بر سر عشرت همی باشی، تا بندگان خدای تعالی در بالای ظالم عمال تو نمانند. مسعود سخت خجل شد. فرمود تا داد آن پیرزن بدادند و آن عامل را بدروازه بیاویختند. پس از آن از خواب غفالت بیدار شد و کسی را زهره نبود که در فرمان او تقصیر کردی.»

ص ۱۷۲: «من هشت سال بغزین بودم، ندیم سلطان مرودود، هرگز از وی سه چیز ندیدم: اول آنکه هر صلتی که کم از دو سست دینار بودی بر سر ملا نگفتی، مگر بپروانه. دوم آنکه هر گز چنان نخندیدی که دندان او پیدا آمدی. سیوم آنکه چون در خشم شدی هرگز کس را دشنام ندادی.»

ص ۱۷۴-۱۷۵: «بدان، ای پسر، که بروزگار خال تو، مرودود بن مسعود، در بغزین بود، من بغزین شدم. مرا اعزاز و اکرام کرد. چون چند گاه برآمد مرا بدید و بیآزمود. مرا منادمت خاص داد و ندیم خاص آن بود که هیچ روز از مجلس او غایب نباشد. پس بوقت طعام و شراب مرا حاضر بایستی بود، پیوسته، اگر ندیمان دیگر بودند یانی. روزی بامداد بگام صبحی کرده بود و هم چنان در نپید لشکر را بار داد و خلق در آمدند و خدمت کردند و باز گشتند. خواجه

بزرگه عبدالرزاق بن حسن المیمندی اندر آمد، وزیر او بود، او را نیز بار گرفت. چون زمانی بوده مشرف در گاه آمد و خدمت کرد و مطلقه ای علی بن ربیع خادم را داد و خادم بساطان داد. وی همی خواند، پس روی سوی وزیر کرد و گفت: این منهی را پانصد چوب ادب فرمای، تا دیگر بار آنها شرح کند، که درین خط نبشته است که: دوش در غزنی بدوازده هزار خانه سماق پا پخته اند و من ندانم که آن خانه کی بود و بکدام محلتها بود؟ هر چند خواهی باش. وزیر گفت: بقای خداوند باد، برای تخفیف بجمع گفته است، که اگر بشرح گفتی کتابی شدی، که درو بیک دو روز خوانده نیامدی. اگر خداوند رحمت کند و این را عفو فرماید، تا بگویم که بار دیگر بتفصیل نویسد. گفت: این بار عفو کردم، بار دیگر چنان باید که بنویسد که خواجه می گوید».



از جمله کتابهایی که مطالبی درباره غزنویان دارد کتابست بنام «وصایای خواجه نظام الملک» (۱). این کتاب را مولفی گمنام بر ای فخر الدوله حسن بن تاج الدین امیر علی ابن امیر معز بن فخر الدین حسن بن عماد الدین ابوسعید بن رکن الدین محمود بن شمس الدین محمد بن عزیز بن فخر الدین بن امیرک ابو الفضل بن عماد الملک بن فخر الملک بن نظام الملک طوسی نوشته که بسیزده دشت نسبت بنظام الملک می رسیده است. اگر بحساب معمول هر دشت را سی سال حساب کنیم این کسی که این کتاب بنام او نوشته شده است در حدود ۳۹۰ سال پس از نظام الملک مقتول در ۱۲ رمضان ۴۸۵ یعنی در حدود سال ۸۷۵ می زیسته است و این حساب کاملاً درست می نماید، زیرا که از روش انشای این کتاب پیدا است که در قرن نهم تالیف کرده اند و در کتابهایی که پیش از قرن نهم نوشته اند اثری از «وصایای خواجه نظام الملک» نیست. ازین کتاب یک نسخه خطی هم دارم که بنام «دستورالوزرا» نوشته شده و هر چند مولف وانمود می کند مطالبی را که در آن آورده است نظام الملک خود نوشته اما بسیار نکات

نادرست در آن هست که البته ممکن نیست نظام الملک در آنها خطا کرده باشد .
گذشته ازین عیب درین کتاب مطالب تازه ای هست بدین گونه :

درباره ابوالعباس اسفرائینی و محمود: «خواجه ابوالعباس اسفرائینی را در اوایل دولت سلطان محمود سبکتگین وزارت دادند . امیر علی خویشاوند حجابت کبری داشت و از اقارب سلطان بود و بغایت معتمد و معتبر . با خواجه مکروحت داشت و چون سلطان را خواجه بران مطلع گردانیده بود هر چند در ممر کم از مداخل بعیده در آمدی و تهییج کردی سلطان متنبه شده ، آن را اثر نبود . تا غایتی که اگر کسی دیگر بنسبت خواجه افشای خبط و خلل می کرد سلطان از سعایت خواجه علی خویشاوند می دانست و چون متیقن شد که : تأثیری بر مساعی مترتب نیست مطلقاً ترک کرد و منتهز فرصت می بود . تا زمانی که امر خواجه بحد تنزل و وضع او بدرجه تزلزل نزدیک شد و آن چنان بود که : عمال ظالم بممالک قرستاد و در تثقیل عجزه مبالغه کردند و در تحمیل رعایا افراط نمودندی . اکثر ممالک بر خرابی مشرف گشت ، خصوصاً بلاد خراسان و علاوه آن شاید فحط و عسرتی حاصل شد ، که شرح آن بداستانها بیان نتوان کرد و کتب تواریخ بنذکر آن مشحونست . مقصود آن که : مالی در بطون و متون اوراق بارقام استیفا جمع کرده بودند . چیزی مجهول بوصول نرسید و رعایا اکثر از اوطان خود متفرق شدند و خواجه ابوالعباس چون این اوضاع ملاحظه کرده چهر آن کسر در تدبیر خود ندانست و خیر مال در عدم ایصال اموال متعاقبا از سلطان بدو می رسانیدند ، متحیر و مضطرب گشت و از وزارت استعفا کرد . سلطان گفت : ما ظلم بروی و تحکم نمی فرماییم . مالی که بقلم خود در ممالک جمع کرده و دفاتر بدان ناطقت بخزانه رساند و از کار بیرون رود و حجابت دیوان بخواجه محمد بن الحسن ، که رئیس بلخ بود ، مقوض شد و در آن فرصت شمس الکفاة خواجه احمد حسن میان سلطان و خواجه ابوالعباس سفیر بود . سخن را بخواجه رسانیدی و جواب خواجه به حضرت باز

نمودی و بعد از تردد بسیار مقرر گشت که : صد هزار دینار زر طلقی (۱) بدهد .
 خواجه ابوالعباس با دای آن مشغول شد و هر چه داشت ، از صامت و ناطق و ضیاع و عقار
 و غیر ذلک ، که از مدت نیابت عمیدالدوله فایق تازمان عمل عامل البرید پخراسان
 تا ایام وزارت سلطان حاصل کرده بود ، بالتمام تسلیم کرد و بعد از ادای مجموع حکایت
 عدم طاقت و شکایت فقر و فاقه بسلطان فرستاد . سلطان بر حال او ترحم نمود و او را
 طلب فرمود و گفت : اگر بجان و سر من قسم یادمی کنی که دیگر مقذور نداری
 کسی متعرض تو نگردد . گفت : اکنون این سوگند یاد نمی کنم . کرتی دیگر
 از اولاد و محارم و اطفال و ضعیف تحقیق کنم و اگر رمقی باشد برسانم ، آنگاه
 قسم یاد کنم . پس مراجعت کرده ، بایمان مغلظه و انواع تهدید و تشدید معلوم کرد :
 محقری از اسباب تجهیز دختر طفل او پیش کسی از تجار بود . آنرا بدست آورده ، بخزانه
 فرستاد و بعد از آن بسر و جان پادشاه سوگند یاد کرد که هیچ نداره . اما علی خویشاوند
 در خلال این احوال مترصد هنگام فساد و مترقب زمان اظهار عناد بود چون دانست
 که : خواجه قسم یاد کرد و حسب الاتفاق در اثنای آن امور سلطان بجانب دیار
 هند آغاز نهضت کرده بود ، روزی بخلوت پیش سلطان رفت و گفت : مدت ها شد
 که خیانت ابوالعباس مرا معلومست و در هر وقت بر اظهار آن اقدام می نمودم
 سلطان بر غرض محمول می داشت و بدولت سلطان بی وساطت جرم و خیانت او ثابت
 شد . اکنون نیز قسمی بدین عظمت بخلاف یاد نموده ، چرا که چند چیز از طرایف
 و ظرایف عالم ، که در بسی خزاین عدیل و بدیل آن نباشد ، پیش او موجودست . از
 استماع این حدیث سلطان بغایت متاثر گشت و گفت : اگر این قول بصحت مبدل
 گردد ابوالعباس مستوجب سیاست کلی باشد . علی خویشاوند گفت : اگر اظهار آن
 بمن حواله رود اثبات سخن خود کنم . سلطان گفت : بشرط آنکه مادام که صدق
 قول تو ظاهر نگردد بحال او تعرض نرسانی . برین منوال قرار دادند و از پیش
 سلطان بیرون آمد و درین وقت خواجه ابوالعباس در یکی از قلاع محصون بود و

۱ - ما خود از طلق تازی بکسر اول و سکون دوم و سوم هر چیزی که کسی در آن از هر
 جهت تصرف کرده باشد .

علی خویشاوند را در حین فتح از خزاین ملوک هند خنجر بی بدست افتاده بود. قبضه آن از یاقوت رمانی بوزن شست مثقال و از دقاین بنی سامان قدحی فیروزه، که مقدار يك من شربت را ظرف بودی و از خوف آنکه سلطان بر آن واقف نشود از همه کس مخفی داشته بود. این هر دو نادره بقلمه برد و خواجه ابوالعباس را بو کیلان خود سپرد و بعد از چند روز بحضرت سلطان آمده، خنجر و قدح همراه بیاورد و گفت: بی تکلیف و مبالغه و تعذیب و مضایقه این هر دو چیز پیدا شد: یکی از جمله بیلاکات (۱) هند بحضرت فرستاده بودند و او در اخفا کوشیده و دیگری بوقت عرض دقاین بنی سامان که خیانت نموده، اکنون فرمان چیست؟ با او تشددی در طلب مابقی پیدا شود؟ یا نه؟ سلطان از غایت تخیر مزاج گفت: این هر دو بتو بخشیدم. بهر وجه توانی باقی وجوه مقرر از وصول ساز و سلطان بدیار هند متوجه شد و آن بیچاره مظلوم را علی خویشاوند با عدای او سپرد، تا در آن تعنیفات برحمت حق پیوست (۲) .»

در باره الپتگین و سامانیان: «بهر وقت که صاحب تدبیر از قصه لشکر بخارا و حیلۀ الپتگین با ایشان واقف باشد هر شکستی که بلشکر بخارا رسید بدو نرسد و آن چنان بود که مخاصمت و منازعت میان منصور سامانی و الپتگین مستمر شد و بهیچ وجه الپتگین دفع آن نتوانست. چنانکه مشهورست از آموییه مراجعت کرده، ببلخ آمد و هیچ جا توقف نمود و احمال و ائقال خود پر گرفت و بصوب کابلستان روان شد و در راه بتقریب دره ای نزول کرده بود. عساکر بخارا قریب ده هزار سوار از عقب او رسیدند و با وی زیاده از هفتصد تن نبود. ایشان را گفت: من بر سر اهل بیت خودم و این جماعت بقصد جان من آمده‌اند. حرب من با ایشان حکم غزاه دارد و نیز عمری گذرانیده‌ام و بسن هشتاد و پنج رسیده، آرزوی آن دارم که درجه شهادت

۱- بیلاک را فرهنگ نویسان بمعنی عطا و بخشش آورده‌اند، ازین جا پیداست که ارمنان

و هدیه معنی می‌دهد و ظاهر کلمه ترکی جغتایست .

۲- رجوع کنید بصحایف ۱۳۴ - ۱۳۶

دریابیم . جوانان را اجازت دادم که : هر کس خواهد بلشکر بخارا پیوندد و نیز هر طرف که روند اختیار دارند ، همه گفتند : از نزدیک تو چرا رویم ؟ حق نعمت تو بر ذمه ما بسیارست و جانها ایشار تو خواهیم کرد . القصه : دو بیست نفر از دو طرف آن درم پنهان شده ، پانصد کس را بینج فوج ساق ساخت و در برابر لشکر آمده ، حرب سخت کرد و آخر بجانب دره فرار نمود . لشکر از عقب ایشان بتاختند و بدره در آمدند . الپتگین از پیش دره ایستاده ، مضیق عجب بود و موضعی بس عمیق ، چندان که لشکر در آمدند و حرب در پیوست و عرصه مجال آن نداشت ، که کثرت را بر قلت فرق بود . سواران لشکر بخارا همه بر زبر يك دیگر می آمدند و از بالای سر ایشان تیر و سنگ می آمد و آن دو بیست نفر بر سر راه ایستاده و محل بیرون رفتن نشانده ، فی الجمله اکثر ازان لشکر هلاک گشتند و بعضی اسیر و دستگیر شدند (۱) .

در باره التوتناش و فرمانروایی او در خوارزم : « چون مملکت خوارزم بقبضه اقتدار سلطان محمود در آمد اعیان حضرت را گفت : کسی که لایق ضبط این ثغر باشد مقرر گردانید . چند روز در آن مشورت بودند مقدم امرای دیوان التوتناش ضمناً تحریک کرد که آن رقم باسم او موسوم گردد و چون این حکایت در میان آوردند بظاهر انکار و استبعاد کرد ، اما نه با و امتناع کلی و خواجه احمد حسن با او مضادتی داشت ، با علی مرتبه ، آنرا تزیین کرد و در امضای آن سعی زیاده نمود و مراد التوتناش خود آن بود . بسبب آنکه رکن دولت بود . همگان تعجب کردند که : سلطان او را چگونه بجایی فرستد ؟ و چون خوارزم بزرگتر ثغور مملکت بود سلطان راضی گشت و او را بخوارزم فرستاد و التوتناش با امام ناصر الدین گرامی ، که از جمله اشراف غزنه بود ، مصادقتی تمام داشت و چون فرصتی بگذشت کسی نزدیک امام فرستاد و بعد از شرح آرزومندی باز نمود که : دیگر ما را بغزنین رجوعی نخواهد بود . مراقبت صدق موالات را بنیت زیارت مقابر اکابر

خوارزم عازم این جانب شود . امام نیز بهوس خوارزم و آرزوی دیدن التوتتاش، بسبب سابقه‌ای که با او داشت ، متوجه خوارزم شد و التوتتاش مورد او را بهزار گونه اعزاز تلقی نمود . مقصود ازین حکایت آنکه : روزی از وی پرسید که : ای امیر، در حضرت سلطان عالمی را رجوع بشما بود و منافع از جهت نام و تاموس و مال و منال صد باره بهتر از حکومت خوارزم . ترک چنان اقتداری کردی ، بر تمامی مملکت و اختیار حکومت يك ناحیه موجب چیست ؟ پس التوتتاش قسم یا کرده و گفت : ای امام ، با هیچ آفریده‌ای ، تا آنکه با اعزه و اهالی و اولاد خود ، این سر آشکار نکرده‌ام . اما از تو مخفی ندارم و راست گویم . ترک اختیار ممالک عالم از غصه جمیله قندهاری کرده‌ام . سالها حل و عقد امور سلطنت بعهدۀ من بود و در آن مدت هر چه من بستم او می‌گشاد و هر چه من بگشادم او ببست و هر چه او ببست من نتوانستم گشاد . ازین غصه جهان در چشم من تاریک بود و هیچ تداریک و تدبیر نمیدانستم . اکنون خود را بگوشه‌ای افکنده‌ام و از آن غصه‌ها پرهائنده ، ان شاء الله تعالی که شامت او نیز بدین جاسرایت نسکند .

درباره احمد بن حسن و حسنك (۱) : «سلطان محمود در آخر حال مدتها باخواجه احمد حسن مزاج متغیر بود و از اطراف و جوانب اعدا و بدخواهان او هجوم و غلبه داشتند و در خلال آن احوال مدت چند سال خواجه حسنك می‌کمال منتظر الوزاره بود و هر روز آوازه می‌فتاد که : مکان خواجه احمد حسن را بدو دهند ، اما بحمايت حرم نو، که دختر خان تر کستان بود، هیچ ضررت و منقصت باو نمی‌رسید و حرم نورا از روی تعظیم در غزنین «مهد چگل» گفتندی و جمیله قندهاری از جمله حواشی و خدم و خویش او بود . نسبت بخواجه در مقام امداد آمده و باعانت او خواجه روز گاری از سه وقایع و حوادث ایمن و سالم می‌گذرانید و مثل التوتتاش، که او را فایم مقام سبکتگین میدیدند ، هر وقت با او در مقام مخاصمه آمدی شکست یافتی . از جمله وقتی مخیم سلطان در طرفی، از نواحی کابل بود و خواجه

احمد از جهت بعضی مهمات سلطنت بخرنه آمد . پیش او عرضه داشتند که :
 کاروانی از جهت آوردن قماش موپینه ، عزیمت تر کستان کرده ، چنانکه اول فصل
 زمستان بخرنین معاودت خواهد نمود و خواجه را بخاطر گذشت که : جهت خاصه
 فرزندان هر ساله چندین پوستین می باید . اگر همراه این کاروان کسی فرستاده
 شود ، تا از امتعه بخرنین چیزی چند ببرد و از آنجا موپینه بیارد خالی از فایده
 نبود . فی الجمله : کسی فرستاد و چندی از طرایف و غرایب بخرنین جهت بیع و شری
 بدو داد و همان روز منبیهان خواجه حسنک این خبر بدو دادند و او بالتوتناش رسانید .
 چون بشنید که : خواجه احمد بازرگان تر کستان فرستاده ، متبہج و مخرم شد و با
 خواجه حسنک گفت : هیچ مری نخجیل و التزام او را بدین نمیرسد . چه همه روزه
 ناموس و مہارات میکند که : من هر گز بہیچ امر از امور دینا ملتفت نشده ام ، الا بجهت
 مصلحت سلطان ، اما جهت مصلحت اکنون تجار با طرف میفرستند ، همین حد خجالت او را
 بس باشد . اما چنان باید که بعد از تحقیق خلاف ظاهر نگردد و انفعال منعکس نشود .
 خواجه حسنک گفت : این سخن محقق و مقررست و در آن بہیچ ریسی نیست و فی الواقع
 اگر آن مخفی ظاهر شدی نسبت بخواجه شکستی بودی ، کہ در حین تدبیر و تدارک
 نبودی . القصه : چون خواجه را برین حال وقوف افتاد جمیلہ قندھاری را واقف
 گردانید و رابطہ خواجه با جمیلہ چنان بودی کہ در سالی بسیار چنان واقع شدی کہ یک
 بار ملاقات نبودی و معذک در روزی ممکن بودی کہ دوبارہ حکایت بدو برسانیدندی
 و باز آوردندی ، بصورتی کہ غیر همان مخبر هیچ آفریده را بر آن اطلاع نیفتادی .
 فی الجمله : جمیلہ پیغام فرستاد کہ : خواجه خاطر مشغول ندارد ، کہ تدارک بسی
 آسانست و همان لحظہ پیش مہدچگل صورت حادثہ بعرض رسانید . وی گفت :
 تدبیر چیست ؟ جمیلہ گفت : باید مکتوب نوشت بوالدہ و اخوات و آنچه خواجه
 احمد بتاجر دادہ بطریق بیلاکات باسم هر يك نامزد باید گردانید و چند چیز دیگر ،
 از ملبوسات ، کہ مخصوص خواتین باشد ، ببا بد فرستاد ، تا بان اضافه کنند و مسرعی
 نہانی از راه دیگر بتعجیل روان گردانید ، تا در شب بان تاجر برساند و بار گویند :
 چون کسان التوتناش او را ، باز گردانند ازین معنی هیچ ظاهر نکنند ، چندان کہ

او را بدیوان آرند بگوید که : فرستاده مهدي چگلم و مکتوبات را بنماید و بیلاکات
 خواتین ظاهر کند . الفصه : چون خواجه حسنك جازم شد که التونتاش این سخن
 به سلطان رساند سلطان گفت : باید که غیر واقع باشد . التونتاش گفت : تفحص تمام نموده
 شد ، بیان واقعت . سلطان گفت : بنزدیک من چگونه صدق این ظاهر شود ؟
 التونتاش گفت : اگر فرمان باشد تاجر را ، با اموال و نفایس ، که بدو داده ، بحضورت
 باز گردانم . سلطان گفت : نیکو باشد . التونتاش فی الحال کس از عقب کاروان
 فرستاد ، تا آن تاجر را باز گردانید . وی بقرار معهود در راه هیچ نگفت و چون
 بدیوان رسید فریاد بر آورد که : فرستاده مهدي چگلم و مکاتیب سر بمهر مهدي چگل
 بنمود و بیلاکات ، که مخصوص خواتین بود ، چون مقنعه و حمایل و امثال آن ، بیرون
 آورده و آن جماعت بسیار شرمنده شدند و خجل گشتند و خایف و متوهم شدند و
 آن حرکت را تاویل ندانستند و توجیه نتوانستند . درین ولا چون سلطان بحر رفت
 مهدي چگل با سلطان عتاب آغاز کرد که : بعد از مدتی جهت اقارب و عشایر از بارگاه
 چون تو پادشاهی امثال این محقرات ، برسم هدیه ، فرستم . این همه خجالت و
 ملالت به فرستاده من برسد و مقنعه و حمایل من بر سر دیوان بنمایند و ازین مقوله
 چند حکایت دیگر گفت . سلطان ازین حال بسیار متأثر شد و از غایت تاجر و
 تغیر بقتل آن جماعت ، که این فتنه و فساد از پیش ایشان بود ، فرمان داد . مهدي
 چگل میدانست که بی گناهند . نخواست که از سعی او چندین خون بناحق ریخته
 شود . گفت : این طایفه ازین نوع گناه بسیار خواهند کرد . لازم نیست که از جهت
 من کشته شوند ، گوازم مردی دیگر باشد . فی الجمله التونتاش را زیاده از حد شکست رسید
 و حسنك فضاحت بسیار یافت و از همه نازک تر آنکه : بصداعزاز و ناز تاجر را
 پسر کستان فرستادند .

درباره مسعود و حسنك (۱) : « سلطان محمود را در اکثر اوقات از پسر
 بزرگ خود مسعود ملالی بود و خواجه احمد ، اگر چه بالکل دفع آن نمی توانست ،

اما بیمن اصلاح او زیادت نمی‌شد و با آنکه در سالی بیک بار مسعود بدرگاه
 سلطان ملاقات نکردی ، یک روز از استرضای او غافل نبودی و خواجه احمد
 معزول شد و نوبت به حسنک می‌کال رسید . جوانی بود تجربه روزگار ندیده و
 تلخ و شیرین ایام نچشیده و استظهار بهمین یک سخن داشت که : بظاهر و باطن
 یک جهت سلطانم ، با موافق او موافقم و با مخالف او مخالف و اگرچه سلطان
 در اصل مزاج از مسعود تغییری داشت ، اما مدتها آن معنی مخفی بود . تا وقتی که
 بولایت عهد خود بفرزند خود محمد نداد ، کسی بر آن اطلاع نیافت .
 مقصود آنکه : حسنک در مقام رضا جویی او نبود و معدنک در ابواب
 اقطاع و سایر معاملات ، چنانکه طریق اهل دیوان باشد ، مناقشه و مضایقه
 بسیار می‌نمود ، تا خاطر مسعود از وی متنفر شد . منتظر شد که روزی یکی از
 ملوک هند شمشیری ، بطریق تحفه ، برای او فرستاده بودند . آورنده در مجلس
 تعریف بسیار کرد که : چنان برنده و آبدارست که بر آهن نمی‌ایستد . چون مجلس
 خالی شد مسعود از محرمان پرسید که : این تیغ لایق چیست بعضی گفتند : جهت
 غزای کفار و طایفه دیگر : جهت اعدای دولت و امثال آن . هر کسی چیزی
 اختیار کردند . مسعود گفت : لایق آنست که بامداد بر میان بندم و چون حسنک
 پیش آید و سلام دهد چنان بر تارکش زخم که تا سینه بدوینم گردد . سلطان مرا
 بخون او قصاص نخواهد کرد و این سخن بجد می‌گفت . مستمعان تضرع نمودند و
 گفتند : مبادا که فتنه حادث شود و هر آینه موجب تفرقه خاطر سلطان گردد و
 بهیچ وجه بر امری ، که مستوجب آن باشد ، اقدام روانیست و بعد از آن که این خبر
 بخواجه احمد حسن رسید و گفت : فضل الهی بود که این حال واقع نگشت والا
 عرض و مال نمانده و نیم‌جانی ، که بود ، آن هم در سر این می‌شد . فی الجمله :
 سلطان محمود باندک فرصتی بعد از آن وفات یافت (۱) و سلطان محمد بر مستقر دولت ،
 که غزنین بود ، مستولی شد و در آن وقت سلطان مسعود در اصفهان بود . بزودی

۱- در میان عزل احمد بن حسن در سال ۴۱۵ و مرگ محمود در سال ۴۲۱ نش سال

سال گذشته است .

مراجعت نمود و چنانکه مشهورست سلطان محمد بحرب او متوجه گشت . اعیان دولت محمودی محامل سلطنت از سلطان مسعود زیادت می دیدند، سلطان محمد را بگرفتند و بقلعه محبوس گردانیدند . تا هرات سلطان مسعود را استقبال کردند . همان لحظه که برسید چون حسنك پای از اسب بگردانید مسعودیان حسب الحکم بگرفتندش و از دار بیاویختند و خواجه احمد حسن را طلب فرمود و وزارت بدو تفویض شد و بانواع اصطناعات مخصوص گشت و اگر چه مدت این وزارت چندانی امتداد نیافت و لیکن خواجه احمد را بدان ابتهاج تمام بود . بارها گفتی : الحمد لله ، که خاتمه امر من بر نواختن دوستان و گداختن دشمنان شد .

در باره وزارت احمد بن حسن : « از ابتدای رسم سلطنت تا زمان یزدجهره شهریار تدبیر ملك و مال جز در قبضه اقتدار وزرا نبودی و ثانی پادشاه وقایم مقام سلطنت وزیر بودی . پس اگر يك تن بودی هم چنین و اگر زیاده بهمین منوال ، یعنی تمامی هر دو امر بیکی ازین طایفه مفوض بود . اما در نوبت سلاطین ترك بدو طایفه متعلقست : تدبیر ملكی بجمعی و تدبیر مالی بجمعی و اول را امر گویند و ثانی را وزرا . چند روزی خواجه احمد حسن در نوبت سلطان محمود اساس پیشین نهاد و استقلال تمام پیدا کرد و تمامی مصالح دولت بطریق وزرای عجم مرتبط باشارت و تدبیر او بود . چنانکه وقتی سلطان عازم نهضتی شد . علی خویشاوند و ارسلان جاذب و الپتگین حاجب را ، که اعظم امرای دولت بودند ، طلب کرد و باایشان مشورت کرده علی خویشاوند ، که مقدم همه بود ، گفت : ما صاحب سیف و سنانیم ، تدبیر ملك چه دانیم ؟ اگر اشارت رود خود را بر آتش زنیم و اگر فرمان باشد بر دریا زنیم و اگر حکم شود کوه را از پای در آریم . اما صلاح رفتن و نرفتن را خواجه داند و باوجود چنین تمکین آخر الامر وضع او از معادات امر امتزازل شد و باختلال مؤدی گشت .

در باره حکمرانی دایشلیم در هند : « چون سلطان محمود را فتح سومنات میسر شد خواست تاسالی در آنجا مقیم گردد . چه مملکت بطول و عرض بود و

نوادر و غرایب بسیار در نواحی آن ولایت . چندکان بود که زر خالص می‌رست و
 تمام ممالک هند را معدن سرندیب بود ، که از توابع آن مملکتست . ارکان دولت
 گفتند : خراسان را ، که بچندین مصاف همه با دشمنان برابر بدست آمده باشد ،
 بگذاشتن و سوغنات را دارالملک ساختن بسیار بعیدست . فی‌الجمله : عزم معاودت
 کرده‌ند . سلطان گفت : جهت ضبط آن کسی مقرر گردانید . اعیان حضرت گفتند :
 دیگر بدین ولایت اختیار و بدین مملکت احتیازی نیست و نخواهد بود . مناسب
 آنست که : از اهالی همین ممالک بکسی مقوض گردد . سلطان در آن باب با هوا
 داران و دولت خواهان آنجایی استشاره کرد . بعضی گفتند که : هیچ طایفه از سلاطین
 این دیار بدابشلیم نمی‌رسد و امروز از آن دوستان یکی مانده و در صورت براهمه
 بحکمت و ریاضت مشغولست . اگر سلطان این مملکت بدو دهد شایستگی آن
 دارد و بعضی انکار کردند . گفتند : شخصی بدخلقت ، بذل الهی گرفتار و اعراض
 و اعتراض او نه با اختیار . بل چند نوبت در دست برادران اسیر گشته ، بجان زینهار
 خواسته و پناه بدین جایگاه آورده اما دابشلیم دیگری هست ، از اقارب او ، بس عالم و
 عاقل و پرا همه او را بحکمت معتقدند و حالا در آن ولایت پادشاهست . اگر سلطان
 این مملکت بدو موسوم گرداند و بنام او منشور فرستد بدین جا آید و این
 مملکت را چنانکه حق آن باشد مضبوط و معمور گرداند و چنان صادق و صحیح
 العهدهست که چون خراج بر ذمه گیرد ، با وجود این بعد مسافت ، همه ساله
 بخزانه غزنه فرستد . سلطان فرمود که : اگر وی پیش من می‌آمد التماس می‌ذول
 می‌شد ولیکن کسی که در اقلیم هند بسلاطنت نشسته و تا این غایت خدمتی نکرده
 و اظهار دولت خواهی ننموده ، ملکی بدین عظمت چرا باید باو داد ؟ القصة : دابشلیم
 مرتاض را طلب فرمود و مملکت بدو داد و خراج بر ذمه گرفت و گفت : هر چه امر حضرت
 باشد در همه عمر خلاف آن نکنم و تمامت زر و یاقوت هندو معادن بخزانه سلطان فرستم .
 اما از خویشان من دابشلیم دیگر هست ، در غایت عداوت چند نوبت میان ماقاتال و
 حرب واقع شده و شك نیست که چون از رفتن سلطان واقف گردد قصد جان من

کند و مرا چون هنوز عدد و عدمی نیست مغلوب می گردم و او بر ممالک هستولی
 گردد. اکنون اگر سلطان بجانب او تهنیت فرماید و شراو از من منافع کند مساوی
 خراج خراسان و زابلستان و کابلستان هر سال بخزانه غزنین فرستم. سلطان گفت:
 ما بنیت غزا بیرون آمده ایم و سه سال شد تا بغزنین نرسیده، گوسه سال و شش ماه
 باشد و متوجه آن ولایت شد. اهالی آن مملکت با دابشلیم مرتاض گفتند: نیکو
 نمی کنی که سلطان را بر قصد او تحریض می کنی. کسی را که خدای عزوجل عزیز
 کرده باشد و استحقاق عزت ارزانی داشته. سعی و سعایت تو ذلیل نمی شود و
 این سخن بسطان رسانیدند. بسیار متردد شد. اما چون تهنیت و توجه فرموده
 بود نقض آن پیش او مرضی نمی نمود. فی الجمله: بدان ممالک رفت و ولایت آن
 دابشلیم را فتح کرد و او را اسیر ساخت و دابشلیم مرتاض سپرد. او گفت: در دین
 ما کشتن ملوک عیب عظیمست و تمامت سپاه از پادشاهی، که بخون پادشاهی دیگر
 راضی شود، متنفر میگردند و از وی تمرد میکنند. آیین سلاطین این اقلیم
 آنست که: چون بردشمن ظفر و قدرت یابند در تحت تخت خود خانه ای تاریک
 بسازند و او را در آن خانه بر مسند نشانند و ابواب دخول آن خانه مسدود سازند،
 الا سوراخی که هر روز از آن جا خوانی در آن خانه گذارند و باز استوار کنند و تا این
 پادشاه بر آن تختست سالهای بسیار هر روز این خوان می فرستند و حال آنکه در
 آن روزها آن کس مرده است و نیز چنان باشد که تا مدتی زنده بماند. اکنون
 چون مرا قوت آن نیست که او را بدین صورت مقید دارم، اگر سلطان با خودش
 بغزنین برد من برضبط این کیفیت او را محبوس دارم. برین مقرر مراجعت فرمود
 و دابشلیم مرتاض در سومات سلطنت نشست و متعاقب از عقب سلطان نوادر و
 غرایب هند می فرستاد و ارکان دولت را بانواع هدایا خشنود می -
 گردانید. چندان که در ملک متمکن شد و خزانه جواهر جهت سلطان روان کرد
 و دشمن خود را طلب داشت سلطان در فرستادن متردد شد و نخواست که کسی را
 بدست دشمن سپارد. اما چون اعیان بارگاہ را ببذل اموال حامی خود گردانیده

بود همه گفتند: با کافر مشرک چرا رحم باید کردن؟ و نیز خلاف وعده، که بزبان
 مبارک خود فرموده باشند، از سلطان نسزد و نیز بمخالفت آن کس مؤدی گردود
 مملکت از دست بیرون رود. فی الجمله: آن جوان را بکسان دابشلیم سپردند
 وبملوک هند امثله نوشتند که: او را بسرحد سومنات رسانند و چون او را بدان
 مملکت رسانیدند دابشلیم فرمود تا محبسی، که مقرر بود، در زیر تخت او بساختند
 و قاعده آن بود که دشمن را، که نزدیک بمستقر سلطنت رسانند، يك منزل بیرون
 روند و تشت و ابریق خاصه بر سر او نهند و پیاده در پیش اسب خود می‌دوانند، تا
 بیمار گاه، بعد از آن پادشاه بر سرین بنشیند و دشمن را در محبس معهود بران
 مسند بنشانند. پس دابشلیم بر همین قاعده بیرون آمد. اتفاقاً هنوز آن جوان
 را نرساینده بودند. دابشلیم هوای شکار کرد. بسیار بهر طرف بتاختند و هوا گرم
 شد و سپاه بگوشه‌ای فرود آمدند. دابشلیم نیز در سایه درختی نزول کرد و در خواب
 رفت و رومال سرخ بر روی پوشیده داشت. در هندوستان جانوران شکاری سخت چنگال
 بسیارست. یکی از آنها می‌پرید و رومال سرخ بدید. پنداشت که گوشتست. از هوا
 در آمد و خون را بر روی دابشلیم زد. چنگال بیفشرد و منقار فروبرد، چنانکه
 از صدمه منقارش يك چشم او کور شد. آشوب در میان مردم افتاد.
 درین حال آن جوان را رسانیدند. چون دابشلیم کور گشته بود و ضایع
 شده و غیر آن جوان استحقاقی ملک نداشت، همگان پادشاهی بر وی سلام کردند
 و معدودی چند را، که مخالف بودند، مقهور گردانیدند. القسه: تشت و ابریق، که
 از بهر این جوان آورده بودند، بر سر دابشلیم نهادند (۱).

در باره محمود و احمد بن حسن: «چون ناصر می‌کالی را بوقتی که متوجه غزنین بود در
 راه تنگ آباد هلاک کردند و این خبر بغزنین رسیدا کثر خلق از تهیبیج خواجه احمد
 دانستند. چه مزاج سلطان از وی آغاز انحراف کرده بود. چند کورت ذکر ناصر و

کفایت او در مجلس گذشته بود . در آن اوقات روزی دانشمند حصیری (۱) ، که از جمله اکابر و ملازمان سلطان محمود و بزرگی بسیار صاحب کمال بود ، خواجه احمد را گفت : ای خواجه ، جهان هر گز از اهل استحقاق خالی نخواهد بود . توسعی نمای تا بر مستحقان فایق و راجح باشی و بدین وسیله متعین و مخصوص ، که با وجود ایشان سلطان ترا بر گزیده باشد . نه آنکه در عالم هیچ شایستدای نبود و برسم اضطرار اختیار تو نمایند .

* *

محمد عوفی نیز در باب الالباب مطالبی درباره غزنویان دارد ، از آن جمله (۲) می گوید :

«ذکر شعرائ آل ناصر از اول عهد یمین الدوله تا آخر عهد مسعود شهید ایراه خواهم کرد و ایشان سه پادشاه بودند ، در مدت چهل و هفت سال . مطلع این دولت و مفتتح این اقبال بامیر عادل ناصر الدین ابوالمظفر سبکتگین افتاد و او پنج سال صاحب الجیش امیر رضی ابوالقاسم نوح بن منصور بود و والی بلخ و طخارستان بود و کمال کفایت و شهامت او رونق ملک آل سامان را ، که زایل شده بود ، بدان دولت باز آورد و طراوتی ، که بسبب هجوم ترکان و خروج بندهگان دولت زایل شده بود ، بقرار اول باز رسانید و کارهای با نام کرد و وفات رضی و او هر دو در سنه سبع و ثمانین و ثلاث مائه بود . پس سلطان ماضی یمین الدوله و امین المله ابوالقاسم محمود ، انرا الله بر هانه و شکر فی الاسلام سعیه ، سی و دو سال بر سریر اقبال استقرار یافت : دو سال نایب اصیر خراسان ابوالحرث منصور بن نوح و سی سال باستقلال ملک راند و وفات او در ربیع الآخر سنه احدى و عشرين و اربع مائه اتفاق افتاد و بعد از و امیر شهید ظهیر الدوله و مجیر المله ابوسعید مسعود بن محمود ، رحمه الله ، که در عهد پدر و والی عراق بود ، و ولیعهد ملک ،

۱ - در اصل : دانشمندی فقیر - ۲ - لباب الالباب ... یا تصحیحان حدید و خوانی

و تعلیقات کامل بکوشش سعید نفیسی - طهران ۱۳۳۵ - ص ۲۶۶

بتخت بنشست و ده سال سلطان آن زمان بود و او را حکمی نافذ و فرمانی جزم و عین الکمال جمال اقبال او را دریافت و چشم بدر صحرای دندانقان وی را دندان نمود ، در سنهٔ احدی و ثلثین و اربعمائه و بعد از و اغلب بلاد خراسان و ماوراءالنهر بآل سلجوق افتاده بود .

جای دیگر (۱) : « السلطان یمین الدوله و امین العله محمود بن سبکتگین ، آثار الله برهانه - پادشاهی بود که جراید جهاننداری بمکارم و مفاخر او معنون گشت و اباس مجد و بزرگواری بمناقب و مآثر او مطرز شد . دایره وار بر مرکز اقالیم جهان احاطت یافت و امر و نهی او بر تر و خشک گیتی شامل و نافذ شد . چون آسمان بر زمین قادر شد و چون آفتاب بتیغ همه جهان گرفت و با آنکه همت عالی او بر اظهار آثار حق و اعلائی اعلام اسلام موقوف بودست ، تا بمده همت او چندین هزار بیت خانه مساجد و صوامع عبادات موحدان گشت و اکثر و اغلب بلاد هند فتح کرده اوست و آثار او در آن بلاد و دیار واضح و لایح ، اما با این همه مشاغل از تربیت علما و امثال هیچ دقیقه ای اهمال نکردی و بمجاورت ایشان رغبت صادق داشتی و بمجاورت ایشان استیناس جستی و شعرار اصالات فاخر و جوانی سنی فرمودی ، تا لاجرم هر يك بقدر وسع و طاقت خود ذکر جمیل و نام نیک او را مخلص گردانیدند و بمنظم و نشر تازی و پارسی در محامد و مآثر او دفترها ساختند و ابوالنصر محمد بن عبدالجبار العتبی در تاریخ او یمینی پرداخت . الحق کتابی که غرایب بیان و روایع کلمات آن در لطافت آب زلال و طراوت باد شمالست . در رغرر الفاظ آن آرایش نحور حور را شاید و مطالعۀ مطالع و مقاطع آن آسایش دل صدور بود و فردوسی با امید انعام او شاهنامه ای ساخته ، شست هزار بیت و رفعت درجه و علوشان او زیادت از آنست که درین مجموعه تعرض بیان آن توان کرد و غرض از تحریر این فصول آنست که او را طبع شعر بوده است و روایت کرده اند که : کنیز کی داشت ، گلستان نام ، که ماه آسمان حلقه بگوش او بود و حورچنان غاشیه بردوش او ، سلطان یمین الدوله والدین را

بمشاهده او استیناسی تمام و بمغازله او رفیبتی بر کمال . چون ببادخزان ورفات آن گلستان بر خاک ریخت و ازان در حضرت شاه نقل کردند اوجزع بسیار کرده و این سه بیت در مرثیه پرداخت ، قطعه :

| | |
|---------------------------------|-------------------------|
| تاتو ، ای ماه ، زیر خاک شدی | خاک را بر سپهر فضل آمد |
| دل جزع کرد ، گفتم : ای دل ، صبر | این قضا از خدای عدل آمد |
| آدم از خاک بود و خاک کی شد | هر که زوزان باز اصل آمد |

و در آن وقت که جره باز نفس مطمئنه این شاه جنبا نیدن دو آل سر «ارجعی» (۱) را منتظر شد و نزدیک آمد که بدارالملک آخرت خرامد و عجز و اضطراب خود مشاهده کرد بر خود باین ابیات نوحه گری بنیاد کرد :

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| ز بیم تیغ جهانگیر و گرز قلعه گشای | جهان مسخر من شد ، چو تن مسخر رای |
| گهی بغر و بدولت همی نشستم شاد | گهی ز حرص همی رفتمی ز جای بجای |
| بسی تفاخر کردم که : من کسی هستم | کنون برابر بیم همی امیر و گدای |
| اگر دوکله پوسیده بر کشی زدو گور | سر امیر که داند زکله گرای ؟ |
| هزار قلعه گشادم بیک اشارت دست | بسی مضاف شکستم بیک فشردن پای |
| چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نکرد | بقا بقا خداست و ملک ملک خدای (۲) . |

جای دیگر (۳) : «الوزیر شمس الکفاة أبو القاسم احمد بن الحسن المیمندی ، رحمه الله وزیری ستوده خصال و صاحبی با اقبال بود . در کمال رتبت بزرگی مشارالیه و در جلال قدر قطبی مدار علیه . در اوایل ایام دولت سلطان یمین الدوله محمود بنخراسان صاحب دیوان رسایل بود و بفصاحت قلم و سماحت شیم از اقران و اکفا در گذشته و بدست همت بساط رفعت فلك ائیر در نوشته ، در فضل بمشابتی که صاحب عیاد را با او مکان عناد نبودی و صابی در خدمت او صبی نمودی و چون دولت سلطان

۱ - اشاره بآیه ۲۸ سورة الفجر : «ارجعی الی ربك راضیه مرصیه» .

۲ - ابیات ۱ و ۵ و ۶ این قطعه در تاریخ گزیده (ص ۴۴۷) بنام محمد بن ملکساء

و در سفینه ای کهن بنام «حوار زمشاه» مطلق آمده است . رجوع کنید بلباب الالباب ص ۲۶

بالا گرفت و کار ملک قرار یافت او را عارض ملک خود کرد و وقتی که عارض بود کف او و معارض عارض بود، یعنی ابر، و چه جای ابرست؟ که ابر کف دریاست و دریا کف را یا کف دریا چه نسبت توان کرده؟ و چون ابوالعباس فضل احمد، که وزیر سلطان بود، در بند زندان و رنج احزان این دنیای فانی را وداع کرد و ندای اجل را سماع، ثوبت وزارت با ابوالقاسم رسید. طراوتی بروی ملک باز آورد و بدست کفایت حلقه در گوش فلک کرد و او را بتازی و پارسی ابیاتست و اشعار تازی او در یتیمه الدهر مسطورست و ابوالنصر عتبی ذکر او مستوفی در زمینی مقرر کرده و از شعر تازی او این سه بیت آورده شد، قطعه:

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| و مهفیف لدن المعاطف نصبه | فی حسن طاوس یدور بکاس |
| عماقته متمنطقا بسواد عنا | لحسن به من زینة و لباس |
| فتمایات اعطافه متبخراً | فوقعت بالوسواس فی الوسواس |

و از نظم پارسی او، از بهر زینت کتاب و انتظام کلام و تزیین دفتر، این قطعه ثبت افتاد، که در معنی پیری و موسمی تدبیری گفته است و گنج معنی در روی نهفته، قطعه:

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| این جوانی، مرا نگر، که چه گفت؟ | گفت: ای پیر من، چه فرمایی؟ |
| گفتم: ای دوست ساعتی بنشین | گفت: من رفتم و تو زود آیی |
| بشراب و کباب و رنگ خضاب | باز نباید گذشته برنایی |

جای دیگر (۱): «الامام العالم فخر الملة و الدین محمد بن محمود بن احمد النیشابوری، رحمه الله - امام یگانه و صاحب فضل بی کراند، عالمی بی عالمی، جهان محامد و مآثر و کان فضایل و مفاخر، پدر او امام بیان الحق محمود نیشابوری، رحمه الله، از افراد عالم بودست و لطایف و غرایب و تصانیف او در انواع علوم در اطراف جهان مشهورست و جمله مقبول و چون بسمع او رسید که: در بلاد مغرب تفسیری ساخته اند، پنجاه مجلد، او در معنی یک آیت که آفرید گارمی-

فرماید. « و فی انفسکم افلا تبصرون » صد دفتر تالیف کرد: پنجاه در خلق انسان و پنجاه در خلق انسان و این امام فخرالدین محمد محمود، که ما بصدد ذکر اویم، در عهد دولت بهرامشاه از فحول ائمه غزنین بود و تفسیر «بصایریمینی» تالیف اوست و «رای آرای» که ترجمه «نور و سیر» است تصنیف او و «صحیفه الاقبال»، که در معارضه تیغ و قلمست، ساخته و پراخته او و او را تصانیف بسیارست و از اشعار او بریک رباعی اختصار کنیم، هر چند معروفست و لیکن بغایت مطبوعست. در آن وقت که رایت دولت سلطان سعید سنجر، تغمده الله برحمته، بر صوب ممالک غزنین خافق گشت، تا بهرامشاه را مالش دهد و ممالک غزنین را مستخلص و مستصفی گرداند و بهرامشاه را با او امکان مقاومت نبود، امام فخرالدین محمد محمود نیشابوری را برسالت فرستادند و چون بعد تکیناباه، بمعسکر منصور، پیوست بوسیلت پیری و تقدم جانب او مرعی ماند و او را پیش بردند. بعد از رعایت جانب او بواقامت شرایط خدمت زبان بر گشاه و گفت: بهرام، که شاهی ازین درگاه یافته است، مقام خدمت می بوسد و می گوید، بیت:

گر آب دهی نهال، خون کاشته‌ای ورپست کنی بنا، خود افراشته‌ای
من بنده همانم که تو پنداشته‌ای از دست میفگم، چو برده‌اشته‌ای

✽

قاضی احمد بن محمد غفاری در کتاب «نگارستان» که بیشتر بتاریخ نگارستان (۱) معروفست حکایاتی چند درباره غزنویان دارد که پیداست برخی از آنها اساس تاریخی ندارند و بیشتر افسانه است و برخی را از کتابهای دیگر گرفته است، بدین گونه: یکجا (۲) می گوید: «گویند سلطان محمود غزنوی در اوان کودکی

۱ - تاریخ نگارستان حاج تهران - ناشر در کتاب دست برده و تصرفات کرده

است. دو چاپ پهبی یکی در ۸۲۹ م. و دیگری در ۱۲۲۵ = ۱۸۵۹ م. معتبر تر است.

۲ - ص ۹ - ۱۰

در باغستان غزنین می گردید. بر کنار چشمه‌ای نزول نمود و احمد بن حسن میبندی، که از اقران و ملازمان بود، همراه او می‌بود، ناگه نظر سلطان بر شخصی، که در آن حوالی میگشت، افتاد. سلطان از خواجه احمد سؤال کرد که: آیا این شخص چه کسست؟ گفت: نجارست باز پرسید که: چه نام دارد؟ گفت: احمد. سلطان پرسید که: او را مگر می‌شناسی؟ گفت: هرگز او را ندیده‌ام. سلطان گفت از: چه می‌گویی که نام او احمدست و نجاری میداند؟ وی گفت که: چون سلطان مرا آواز داد او می‌خواست که جواب دهد. پس معلوم شد که احمد نام دارد و چون همواره بگرد این درخت خشک میگردد و نظاره آن میکرد و با خود تخیلی می‌نمود، با خود گفتم که: دور نیست که نجار باشد. سلطان گفت: اگر بگویی که چه خورده است کمال حدس باشد. احمد گفت: عسل یاد و شاب خورده. پس سلطان آن شخص را طلب داشته، اولاً استفسار نمود که: تو این کودک را می‌شناسی؟ گفت: هرگز او را ندیده‌ام. پرسید که: چه نام داری و چه کاره‌ای و چه خورده‌ای؟ گفت: احمد نام دارم و نجارم و امروز عسل خورده‌ام. سلطان را حیرت افزوده، از خواجه احمد پرسید که: چه دانستی که عسل خورده است؟ وی عرض کرد که: همواره دهن را پاک میکرد و مگس از حوالی خود میراند. بنا برین دانستم که عسل خورده است.

جای دیگر (۱): « مؤلف حبیب السیر میگوید که: در بعضی تواریخ مسطورست که: نوبتی یکی از سلاطین هندوستان مرغی بصورت قمری بجهت سلطان محمود غزنوی فرستاد. از خراس آن جانور یکی آن بود که هرگاه طعام مسمومی در مجلس حاضر شدی اشک از چشم آن مرغ جاری گشتی و از غرایب آنکه قطراتش برسان سنگ منعقد گشتی و خاصیت سنگ مزبور آن بود که چون آنرا تراشیده، بر جراحتها نهادند، التیام یافتی (۲) ». «

۱ - ص ۲۱ - ۲۲

۲ - رجوع کنید بصحایف ۳۵۵ - ۳۵۶ و ۴۶۱ و ۵۴۵

جای دیگر (۱): «مشهورست که میانهٔ قادر و سلطان محمود سبکتگین از رهگذر فردوسی شاعر غبار کدورت ارتفاع پذیرفت و سلطان محمود نامه‌ای بدو نوشت که: اگر فردوسی را بمن نقرستی دیار دردیارت نگذاشته، بسم فیل دمار از روزگارت بر آرم. قادر در جواب نوشت که: «بسم الله الرحمن الرحیم؛ الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل؟» (۲) و اصل این حکایت آنست که: فردوسی از موضع باژست، از ناحیهٔ طبران (۳) ولایت طوس و آن قریه از معظمت قرای آنجا بوده و فردوسی در آنجا زیست بیشتری داشته. در چهار مقاله آمده که: بغیر از دختری فرزند نداشت و هم در موضع مذکور بگفتن شاهنامه مدت سی سال اوقات صرف کرده و خواست که از صلهٔ آن دختر خود را تجویز کند. شاهنامه را بغزنین برده، باسم سلطان محمود نموده، بوسیلهٔ احمد بن حسن میمندی بگذرائید و درجهٔ قبول یافت، نظم:

سکه‌ای کندرسخن فردوسی طوسی نشاند کافر مگر هیچ کس از جملهٔ فرسی نشاند
 اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن اوسخن را باز بالا برد و بر کرسی نشاند
 الفصه: مدعیان بنا بر کارشکنی فردوسی را منسوب بتشیع ساخته، بدین ابیاتش متمسک گشتند، که گفته، نظم:

| | |
|---------------------------|--------------------------------|
| خردمند گیتی چو دریا نهاد | برانگیخته موج از و تندباد |
| چو هفتاد کشتی درو ساخته | همه بادبانها برافراخته |
| یکی خوب کشتی بسان عروس | بیاراسته همچو چشم خروس |
| محمد بدو اندرون با علی | همان اهل بیت نبی و وصی |
| اگر چشم‌داری بدیگر سرای | بتره نبی و وصی گیر جای |
| گرت زین بد آید گناه منست | چنین دان که این رسم و راه منست |
| بدین زادم و هم بدین بگذرم | ثنا گوی پیغمبر و حیدرم |

۳ - ص ۸۱

۴ - سورة الفیل آیه ۱

۵ - در اصل: طبران رجوع کنید بصحایف ۵۷۳ و ۵۷۶

سرانجام از بیم سلطان گریخته ، بدارالملک بغداد شتافت و بقادر متوسل گردید و هم این خال بر رخسار آن معدلت شعار ماند ، بیت :

خوشست قدر شناسی، که چون خمیده سپهر مهام حادثه را عاقبت کند قوسی
گذشت شوکت محمود و در زمانه نماید جزین فسانه که: شناخت قدر فردوسی (۱)»

جای دیگر (۲) : « چون مسعود بن محمود غزنوی در شهر سنه ثلاثین و اربعمائه در حدود مرو بصرای دندانقان از سلجوقیان شکست یافت، عزیمت غزنین کرد و برادرش محمد را ، که بفرموده او میل کشیده بودند ، از قلعه بیرون آورده ، متوجه هندوستان شد و در اثنای راه لشکر برو خروج نموده ، برادرش محمد را بیادشاهی نشانیدند و مسعود را در سنه ثلاثین و اربعمائه بقتل رسانیدند . بعد از یک سال هودود بن مسعود برعم خود خروج نموده و او و اتباع او را در سنه اربع و ثلاثین و اربعمائه بکشت و بسطنت نشست و در آن اثنا برادرش محمود ، که در آن ایام والی بعضی از ولایات هند بود ، بقصد برادر از دارالملک لاهور نهضت فرمود . فریب غزنین که رسید هودود بغایت بترسید . قضا را هم در آن گاه او را شبی مرده بر فراشی یافتند و قاتل او معلوم نشد . »

جای دیگر (۳) : «الپتگین ، که از جمله غلامان احمد بن اسمعیل بود ، در زمان عبدالملک بن نوح پایالت خراسان شتافته ، در سنه خمسین و ثلثمائه چون عبدالملک وفات یافت امرای درکار سلطنت متردد گشته ، ازالپتگین اجازت طلبیدند . چون منصور بن عبدالملک در حدائث سن بوه الپتگین عمش را صاحب اخیتار کرد . امرای پیش از جواب او منصور را بیادشاهی برداشه بودند . بنا برین سخن منصور از الپتگین رنجیده ، بعد از استقلال او را بدر گاه خواند و او از ان مطلع گشته ، از حکم او سر پیچیده ، با هفتصد نفر از معتمدان خود از کنار آب آمویه مراجعت نموده ، متوجه بلخ شد . منصور پانزده هزار سوار از پس او روانه نمود . الپتگین از بلخ

۱- در جوع کنید بصحایف ۶۷-۶۸ ، ۱۵۱-۱۵۸ ، ۲۸۲-۲۸۳ ، ۵۲۳-۵۲۲ ، ۵۲۲-۵۲۰ ، ۵۲۰

۵۲۲-۵۲۱ ، ۵۲۷-۵۹۹

۲- ص ۹۱-۹۲ ۳- ص ۱۰۱

گذشته و از راه کریوه هندو کش رفت و بر سر دره ای فرود آمد و در آنجا خبر لشکر بخارا شنیده ، مردم خود را گفت : جنگ با این جماعت از قبیل غزاست . هر کدام از شما خواهید سرخویش گیرید و راه عافیت پیش . همه باتفاق گفتند که : سالهاست که ترا بر ما حقوق نعمتست ، ترا درین وقت گذاشته ، کجارویم ؟ الپتگین شرایط تحسین بجای آورده ، دوستان فقر را در دو طرف آن دره در کمین گذاشت و پانصد کس را پنجقشون ساخته ، در برابر لشکر آمد و جنگ سخت کرد و آخر بجانب دره فرار نمود و لشکر از پی ایشان پتاختند . چون دره تنگ و مغاک بود آن قدر گذاشت که تمامی لشکر بر آمد و خود از پیش لشکر برگشته ، حرب در پیوست . عرصه را مجال آن نبود که کثرت را بر قلت تفوق باشد و سواران بر زبر یک دیگری می رانند و از بالای سر ایشان سنگ و تیر می انداختند . خواستند که برگردند . مبارزان ، که در پی مانده بودند ، کمین گشادند و دمار از روزگار ایشان بر آوردند . القصة : اکثر ایشان از تیغ و تیر گذشته ، بقایا دستگیر شدند . الپتگین از آنجا بغزین رفت ، بتغلب بر آنجا مسئولی شد و مدت شانزده سال حکومت کرده ، بمرد و حشم و خیلش سبکتگین را ، که غلام و داماد او بود ، چون آثار دولت بر جبینش هویدادیدند ، بسروری برداشتند (۱) .

جای دیگر (۲) : « در جامع الحکایات (۳) مذکور است که : امیر ناصرالدین سبکتگین در پنجشنبه دهم حرم سنه احدى و ستین و ثلثمائه در دیوانخانه خوابیده بود . در عالم رؤیا چنان دید که : در میان آتشدان او نهالی بر آمد و آن شجره بمرتبهای بزرگ شد ، بمتابهی که تمامی خانه او را بشاخ و برگ خود پوشانید . از هول آن خواب بیدار گشت و با خود اندیشه داشت ، که مقارن آن حال یکی از خدمتگاران حرم بشارت ولادت محمود رسانید . سبکتگین را غنچه شادمانی

۱- رجوع کنید بصحایف ۲۰ - ۲۳ و ۲۰۴ - ۲۱۶ و ۳۱۹ - ۳۲۰

۲- ص ۱۰۱ - ۱۰۲

۳- حوامع الحکایات ولوامع الروایات عوفی رجوع کنید بصحایف ۱۰ - ۱۲ و ۴۲۷

بر شاخسار نهال کامرانی شکفته ، بدان رؤیا امیدوار گشته ، او را مسمی بمحمود گردانید و بسی بر نیامده که نهال اقبالش بر وجهی سایه گستر شد که اکثر سکان ربیع مسکون بظلال افضالش استظلال نمودند و از شواهد این معنی شهنامه فردوسیست ،
نظم :

چپاندار محمود شاه بزرگ یا بشخور آرده میمیش و گر گ
چو کوده لب از شیر مادر بشت بگهواره محمود گوید نخست .

جای دیگر (۱) : « در وصایای نظام الملك (۲) مسطورست که : در اوایل دولت سلطان محمود ابوالعباس فضل بن احمد اسفرائینی را وزارت دادند و میان او و علی خویشاوند ، که بزرگ تر حجاب بود ، همواره کدورتی بود . خواجه سلطان را ازین معنی واقف گردانیده ، علی هر چند در باب او سعایت کردی مؤثر نیفتادی و اگر کسی دیگر در باب خواجه افسادی کردی هم از تحریک او دانسته ، اعتباری نکردی . تا زمانی که دولت وزیر روی در مراجع نهاده ، سلطان را از خود رنجانیده ، خواجه کسی را نزد او فرستاده ، از وزارت استعفا نمود . سلطان جواب داد که : برو ظلم و جور روی روا نمی دارم و مالی ، که بقلم خود در ممالک جمع کرده ، بخزانه رساند و از کار معاف باشد . خواجه احمد بن حسن میمندی میانجی بود . بعد از تردد بسیار بر آن قرار شد که : خواجه صد هزار مثقال طلا بدهد و از آن شغل خطیر برهد و خواجه با او مشغول گشته ، هر چه در زمان نیابت و هنگام وزارت سلطان حاصل کرده بود ، از صامت و ناطق و عقار و منقول ، تنخواه کرده ، مبلغها هنوز در می بایست و خواجه حکایت فقر و فاقه را بسلطان بگفت . سلطان بر حال او ترحم فرموده ، نزد خود طلبید و گفت : اگر بجان و سر من سو گند خوری که : هر چیز دیگر قدرت ندارم معاف باشی . خواجه گفت : الحال سو گند نمی توانم خورد . یک بار دیگر بخانه روم و از خانواده و اهل بیت تحقیق نمایم . اگر محقری مانده ، رسانیده ، قسم یاد نمایم . پس بخانه آمده ، بسو گندها تحت تخویف و تهدید معلوم کرد که جزوی از اسباب دختر طفل او

نزدیکی از تجار مانده ، او را بدست آورده ، پخزانه فرستاده ، بعد از آن سوگند یاد کرده که : چیزی دیگر درین وقت نیست . علی خویشاوند ، که سالها منتظر فرصت بود ، مجال یافت . قضا را در آن اوان پادشاه بنیت غزای هندوستان متوجه بود . بخلوتی بخدمت سلطان معروض داشت که : سالهاست که خیانت خواجه نژد من بوضوح پیوسته . چون می دیدم که سلطان سخن مرا حمل بغرض می گرداند چیزی نمی گفتم . الحمد لله که خیانت او بواسطه من ظاهر گشت . اکنون سوگندی بدین عظمت را خلاف یاد نموده ، چه جنسی چندان از نفایس عالم ، که در خزاین سلطان مثل آنها نیست ، پیش او موجود است ، بیت :

بناخوبتر صورتی شرح داد که بدمرد را روی نیکی مباح
بداندیش بر خرده چون دست یافت درون بزرگان با آتش بتافت

سلطان ازین سخن متأثر گشته ، گفت : اگر این گفتار راست باشد ابوالعباس مستوجب سیاست عظیمیست . علی خویشاوند گفت : اگر تجسس بر بنده مرجوع کرده اثبات قول خود بر وجه اتم نموده شود . سلطان گفت : بشرط این که مادام که صدق قول تو بوضوح نپیوندد تعرض جانی بدو نرسانی و برین مقرر شده ، خواجه درین وقت در یکی از قلاع محبوس بود . علی خویشاوند را در حین فتح بلاد از خزاین ملوک هند خنجری بدست افتاده ، که قبضه آن از یا قوت رمانی ، بوزن شست مثقال و از دفاین آل سامان جامی از فیروزه ، که يك من شربت می گرفت . از خوف آنکه مبادا سلطان بر آن آگاه شود از همه کس پوشیده داشته ، این هر دو نادره را بقلعه برده ، خواجه بیچاره را بموکلان سپرده ، بعد از چند روز بخدمت آمد . خنجر و جام را همراه آورده ، گفت : اینها بی شکنجبه حاصل شده و یکی از متروکات ملوک هندست ، که بدر گاه ارسال داشته بودند و او از سلطان اخفا نموده و دیگری را در وقت عرض خزاین بنی سامان خیانت نموده ، از میان برده ، اکنون در طلب مابقی اشارت چیست ؟ سلطان از غایت تغیر مزاج گفت : این هر دو بتو بخشیدم . بهر وجه که توانی وجه مقرر را از وی بحصول رسان . در آن اثنا

سلطان به جنگ رفت . علی خویشاوند آن دردمند را در شکنجه هلاک کرد .
 جای دیگر (۱) : « هم در آنجا مسطورست (۲) که : سلطان محمود در اواخر
 از وزیر خود ، خواجه احمد بن حسن میبندی ، منحرف گشته ، از اطراف وجوانب دشمنان
 هجوم و غلبه داشتند و خواجه حسنه میکال باقبالی که از پادشاه می دید منتظر
الوزاره بود . هر روز آوازه می افتاد که : جای خواجه احمد را باو می دهند . اما بحمایه
 حرم پادشاه ، که دختر خان تر کستان بود ، هیچ گزندی بدو نمی رسیده و حرم مذکور
 را از روی تعظیم مهد چگل گفتندی و جمیله فندهاری ، از جمله حواشی و خدمه
 او ، نسبت بخواجه در مقام امداد آمده ، خواجه روز گاری باعانت او از همه وقایع
 و حوادث ایمن بود و مثل التوتاش ، که او را قایم مقام سبکتگین می دیدند ، هر
 وقت که با خواجه در مقام سخن بر آمدی شکست خوردی ، از جمله وقتی که
 اردوی سلطان در حوالی کابل بود خواجه بواسطه فیصل بعضی مدعیات بغزنین آمده ،
 پیش او مذکور ساختند که : کاروانی اراده تر کستان نموده و در اول زمستان بغزنین
 معاودت می نماید . خواجه را بخاطر گذشت که : هر سال از جهت خاصه و فرزندان
 چندین پوستین می باید . اگر همراه آن قافله کسی فرستاده شود ، تا از امتعه
 غزنین چیزی چند برده ، از آنجا ملبوس بیاورند فی الجمله بی سودی نیست . القصه :
 کسی بفرستاد و چندان از طرایف غزنین از جهت بیع و شرا بدو داد ، که
 بشرح راست نیاید و همان روز غمازان و نامان ، که میانه نور و جرم دوری افگنند ،
 این خبر بحسنه رسانیدند و او با التوتاش در میان نهاده ، التوتاش چون این سخن
 بشنید بغایت خرم شد و بایک دیگر گفتند که : هیچ ماده ای جهت الزام او ازین بهتر
 نیست ، چه همه وقت بدین مباحث می کند که : هر گز بهیچ امر از امور دنیوی
 ملتفت نشده ام ، الا بجهت مصلحت نواب سلطان . اکنون تجار باطراف می فرستد
 و این کمال شرمندگی اوست . اما چنان باید که بعد از تحقیق خلافی ظاهر نشود
 و انفعال منعکس نگردد . حسنه گفت : این سخن را تحقیق کرده ام و درین شکی

۱ - ص ۱۰۴ - ۱۰۵

۲ - یعنی در وصایای نظام الملک ، رجوع کنید بصحایف ۶۲۷-۶۲۹

نیست و اگر این ظاهر گشتی خواجه را شکستی عظیم بودی و چون خواجه برین وقوف یافت جمیله قندهاری را خبر کرد و رابطه خواجه چنان بود که در سال پسیار واقع شدی که يك بار ملاقات نمودی و معذلك در روزی ممکن بود که ده بار حکایت رسانیدندی و باز آوردندی ، بصورتی که غیر همان کس هیچ آفریده‌ای را بر آن اطلاع نبودی . القصة : جمیله پیغام فرستاد که : خواجه را خاطر مشغول نباید داشت ، که تدارك بسی آسانست و همان لحظه پیش مهدچگل صورت حال باز نمود . وی گفت : تدبیر چیست ؟ جمیله گفت : آنچه خواجه بتاجر داده بوالده و خواهران برسم پیشکش نامزد باید کرد و چند چیز دیگر ، از ملبوسه پاراه که مخصوص خاتونانست ، باید فرستاد ، تا بآن اضافه کنند و پیکی نهایی از راه دیگر بشتاب روان گردانند ، تا بتاجر بگوید که : چون مردم التوتناش او را باز گردانند در راه ازین معنی هیچ ظاهر نکند ، چندان که او را بدیوان آورند . گوید که : فرستاده مهدچگلم و مکتوبات را نماید و پیشکش‌ها را ظاهر گرداند . القصة : حسنك حجازم شد . التوتناش این سخن بسطان گفت سلطان گفت : مبادا غیر واقع باشد . التوتناش گفت : تفحص نموده شده و افعست ، نظم :

بتخمین نشاید سخن گفت زود نگفتم ترا ، تا یقینم نبود

سلطان گفت : صدق این چگونه نزد من ظاهر شود ؟ التوتناش فی الحال کسان فرستاد ، تا از عقب قافله رفتند و آن تاجر را باز گردانید ، تاجر ، بقرار معهود ، در راه هیچ نگفت . چون بدیوان رسید فریاد بر آورد که : فرستاده مهدچگلم و مکاتیب را بمهر مهدچگل بنموده و پیشکش‌ها ، که مخصوص بخواتین بود ، چون مقنعه و حمایل و امثال آن ، ظاهر ساخت . آن جماعت بسیار شرمنده شدند و متوهم گشتند و آن حرکت را تاویل نتوانستند کرد . چون سلطان بحرم رفت مهدچگل عتاب آغاز کرده ، گفت : بعد از مدتی که جهت اقوام و اقربا از در گاه چون تو پادشاهی امثال این محقرات برسم تحفه بفرستم این همه شرمندگی و ملامت بفرستاده من رسد و مقنعه و حمایل من بر سردیوان بکشایند و ازین مقوله چند حکایت دیگر گفت . سلطان ازین حال متغیر الاحوال گشته ، از غایت تغیر و تاثر بقتل آن جماعت ،

که ایفای و افساه کرده بودند، فرمان داد و مهد چگل می‌دانست که: ایشان بی‌گناهند. نخواست که بسعی او چندین خون بناحق ریخته شود. گفت: این طایفه ازین نوع گناه فراوان خواهند کرد. لازم نیست که از رهگذر من باشد. گواز ممر دیگر باش، بیت:

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

حاصل آنکه: التوتاش رازیده از حدشکست رسیده، حسنک رسوا شد و از همه دردناک‌تر آنکه: بصداع از ونازان شخص را روانه تر از نمود.

جای دیگر (۱): «چون سلطان محمود را در شهور سنه ۴۱۰ عشر و اربعه ماهه فتح سومنات ضمیمه سایر فتوحات شد خواست که سالی در آنجا باشد، چه مملکتی بود مشحون بنوادر و غرایب. در جامع الحکایات (۲) مسطورست که: در بیت خانهای یکی از ولایات سلطان محمود بتی دید که معلق ایستاده بود و بهیچ چیز قایم نه. سلطان را حیرت دست داده، سر آن از حکمای زمان استفسار نمود. گفتند: تمامی سقف و جدار آن از سنگ مغناطیست و این بیت از آهن. پس قوت جاذبه از اطراف و جوانب بدان سمت تساوی دارد. لاجرم در میانه ایستاده، بهیچ طرف مایل نیست. چون حسب الامر سلطان یک دیوار از آن ویران کردند بتک سرنگون افتاد (۳). دیگر چندین کان بود که زر خالص از زمین می‌رست و با قوت همه ممالک هند را معدن سرندیب بود، که از توابع آنجاست (۴). بدان گونه که معروض افتاد سلطان دل از غرایب هندی کند و بزودی میل بازگشت نداشت، اما اولیای دولت از روی خیرخواهی معروض داشتند که: عرصه خراسان را، که بچندین مصاف مصفا ساخته‌ای و بر سر آن جواهر نفوس نفیسه ایثار گشته، گذاشتن و سومنات را دارالسلطنه گردانیدن از مصالح ملکی بدیعتست. چون این معنی در معروض قبول افتاد سلطان میل معاودت

۱- ص ۱۰۵ - ۱۰۸

۲- جوامع الحکایات و لوامع الروایات عوفی

۳- رجوع کنید بصحیفه ۳۷۰

۴- رجوع کنید بصحایف ۲۶۱ و ۴۶۸

نموده ، فرمود که : کسی جهت حفظ و ضبط آن مملکت مقرر گردانند . اعیان دولت با هواداران و دولت خواهان آنجا مشورت کرده ، گفتند که : هیچ طایفه ای از سلاطین این دیار در حسب و نسب بدابشلیمان نمیرسد و امروز از آن دو دمان یکی مانده و یکسوت بر همه بحکمت و ریاضت مشغولست . اگر سلطان این مملکت را بدو دهد شایسته آن هست . اما بعضی برین گفتار خرده گرفته ، گفتند : او شخصی بدخلقست و بذل الهی گرفتار و ترک اعراض او از دنیا نه با اختیارست ، نظم :

سرگاو عصار از آن در که هست که از کنجدش ریسمان کوتاهست

بلکه چند نوبت در دست پراهران خود اسیر گشته و بجان زینهار خواسته ، اما دابشلیم دیگر هست ، از اقارب او ، بسی عالم و عاقل و براهمه او را بحکومت معتقدند و حالا در فلان ولایت پادشاهست . اگر سلطان این ولایت را بدو شفقت فرماید باج و خراجی ، که مقرر شود ، باوجود این بعد مسافت ، بی خلاف بخرانه عامره رساند . سلطان گفت : اگر نزد من می آمد مملکتی بدو تفویض میشد و این همه مملکت را بکسی ، که در سلطنت جایی متمکن باشد و تا غایت از وخیر خواهی بوقوع نینجامیده ، رجوع نمودن از حزم دورست . القصه : سلطان دابشلیم مرتاض را طلب داشته ، دارایی آنجا را بدو مرجوع داشت و او باج و خراج را ملتزم گشته ، گفت : از اقوام من دابشلیم دیگر هست و میان من و او کدورت قایمست . دور نیست که چون مو کب سلطان دور شود لشکر بر سر من کشیده و چون مرا هنوز عدت و تمکینی حاصل نیست غالب آید اکنون اگر سلطان بجان او توجه نموده ، شر او را بالکلیه مندفع کرده باشد ، مصراع : کرده باشد رحمتی ، آنکه بجان خویشتن . سلطان گفت : ما بنیت غزا سه سالست که توجه نموده ، بیرون آمده ایم ، گوسه سال و سه ماه باش . القصه : لشکر بر سر او کشیده ، مملکتش را مسخر گردانید و او را بدست آورده ، بدابشلیم مرتاض سپرد . وی گفت : در آیین ما پادشاه کشتن روانیست و بر حفظ او قادر نیستم . چه ممکنست که بعد از غیبت سلطان هوا داران او خروج نموده ، او را از دست من بستانند و ضرری لاحق شود و طریق حبس این طایفه آنست که در زیر تخت خانه ای

تاریک ترتیب دهند و او را در آنجا بر مسندی نشاندویک سوراخ گذارند ، که هر روز طعام آنجا فرستند و آن رخنه رایاز استوار کنند و گاه باشد که همان روزها مرده باشد ، یا مدتی زنده بماند ، غرض که : همه روز چنان می گذارند و چون هنوز مرا قدرت آن نیست ، اگر ملازمان سلطان او را همراه برده ، بعد از آنکه استقلالی پیدا شود و کس من بدر گاه آید او را ارسال دارند ، بی شك بصالح اقرب خواهد بود . سلطان او را همراه برده ، دابشلیم مرتاض بسلطنت نشست و خاطر ارکان دولت را بتحف و هدایا خشنود گردانیده ، بعد از آنکه در سلطنت متمکن گشت خزانه جواهر جهت سلطان فرستاده ، دشمن خود را طلب نمود . سلطان را مروت مانع آمده ، متردد شد . چون ارکان دولت از دابشلیم مرتاض متسلی بودند ، گفتند : بر کافر مشرک چرا باید مرحم کرد ؟ خلاف آنچه سلطان قبول فرموده باشد لایق نیست و دور مینماید که بمخالفت آن دابشلیم منجر شود . بالجمله او را تسلیم فرستادگان دابشلیم مرتاض نمودند . چون او را بسرحد آن مملکت رسانیدند دابشلیم فرمود تا زندانی بطریق مذکور مرتب داشتند و رسم ایشان چنان بود که چون دشمن را بحوالی مقر سلطنت آوردندی پادشاه خود باستقبال رفته ، تشت و آفتابه خاصه خود را بر سر او نهادی و او را بدان وضع پیاده آوردندی و به وضع مذکور ارسال داشتندی . القصة : دابشلیم بر رسم استقبال سوار شده ، يك چندی قطع مسافت نمود . چون هنوز آن جوان را نرسانیده بودند دابشلیم هوای شکار کرد و بهر طرف تاخت . چون هوا گرم شده بود لحظه ای بسایه درختی نزول نموده ، بخواب رفت و دستمالی سرخ بر سر و روی پوشید . در هندوستان جانوران سخت چنگال و تیز منقار بسیارست . اتفاقاً یکی از آن جانوران در طیران بود . دستمال سرخ را گوشت پنداشته ، از هوا درآمد و چنان منقار بر روی دابشلیم زد که از صدمه آن چشمش کور شد . بنا برین اضطرابی در میان مردمش پیدا شده ، درین حال آن جوان را آوردند . چون دابشلیم کور شد هیأتی غریب پیدا کرده بود و غیر آن جوان کسی استحقاق سلطنت نداشت ، لاجرم همگان

بسلطنت بروی سلام کردند و همان تشت و آفتابمرا، که جهت اوتعیین نموده بودند، بر سر دابشلیم مرتاض نهادند و می‌دوانیدندش، تا ببار گاه و از آنجا بچاه مذکور فرو گذاشتندش. اما وی در کار خود متعجب گشته، بجای اشک خون از دیده میبارید و مناسب این حال مضمون این مقال بر زبان میرآند، بیت:

ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آبست

بچشم بین و بدل رحم کن، که کار خرابست (۱)»

جای دیگر (۲): «مشهورست که سلطان محمود کریمه منظر بود، روزی در آینه‌ای که در دست داشت نظر بر انداخت، در آنجا بغیر از زشتی چیزی ندید. متالم گشته، بر خود پیچید و همانا که مناسب این مقال گفته‌اند نظم:

آینه خویش را بصیقل دادم روشن کردم، بپیش خود بنه‌ام
در آینه عیب خویش چندان دیدم کز عیب کسی دگر نیامد یادم

وزیر مرآت‌الضمیر آنرا بنور فراست در یافت. پرسید که: سبب مالالت چیست؟ سلطان گفت: مقررست که دیدن پادشاهان بنور بصر افزاید. اکنون این شکل و شمایل که، مراست، عجب که دیدتش بیننده را کور نمی‌سازد؛ وزیر گفت، نظم:

نیکی مردم نه نیکو رویی است خوی نیکو مایه نیکو رویی است

صورتت از هزاران هزار یکی بینند و سیرتت همگان را شاملست. تو بسیرت پسندیده اقدام نمای، تا محبوب دلها باشی، بیت:

گر خوی تو چون عارض نیکوی تو باشد حاشا که کسی را گله از روی تو باشد (۳)»
جای دیگر: (۴) «گویندتر کی از جنود آن سلطان عاقبت محمود، «خ: که شه‌تخت گاهش بغزنین بود»، نیم شبی بخانه درویشی شتافته، آن بیچاره را از خانه

۱ - رجوع کنید بصحایف ۳۶۷-۳۷۰ و ۴۶۸-۴۷۱ ۲ - ص ۱۰۸

۳ - رجوع کنید بصحایف ۱۷۵ و ۱۸۵

۴ - ص ۱۰۸ - ۱۱۰

آواره کرد ، اهل بیتمش را بتحت تصرف در آورد ، درویش دلریش سراسیمه بر سبیل دادخواه بدر گاه سلطان شتافت . سلطان را چون بخت مقابلان در آن وقت بیدار یافت . شمه‌ای از قصه خود ذکر کرده . سلطان از استماع این حکایت مشتمل بر شکایت ، مصراع : « چوشمع تافته و در گرفته گریان شد » و بغایت متأثر گردیده و آن جفا رسیده را امیدوار کرده ، گفت : چون آن تا پین باز دیگر برین قباحت اصرار نماید مرا خیر کن ، که دفع شر او نموده شود . القصه : بعد از سده شب باز آن تیره بخت مست بخانه آن درویش دردمند درآمد و درویش شاه را آگاه ساخت . سلطان با معدودی چند از مخصوصان بخانه او شتافت و آن ظالم ستمگاره را آنجا یافت . دردم بخاموش کردن چراغ اشارت فرمود و سرش بینداخت . « لولا السلطان لا کل الانسان بعضهم بعضاً » ، بیت :

گر نبوده سطوت سلطان روان خانه مظلوم بگیرد عنوان

بعد از آن چراغ طلبید و روی مقتول را دیده ، بسی شکر بتقدیم رسانیده ، بعد از آن بدرویش گفت : از جنس خوردنی هر چه داری بیاور ، درویش قدری نان جو و سرکه پیش آورد ، بیت :

خجالت رسد درویش را بیگه چو سلطان در رسد

سلطان از روی رغبت تمام میل فرموده ، بعد از رفع خوان میزبان را عذر خواهی نموده ، اراده رفتن کرد . درویش زبان بدعای او گشود . سؤال کرده که : موجب نشانیدن چراغ و دیدن روی آن شخص و سجده شکر کردن و شره در اکل نان جو و سرکه چه بود ؟ سلطان گفت : از آن وقت که این قصه از تو شنیدم بخاطر رسید که بغیر از اولاد من دیگری جرات این امر نخواهد کرد . اندیشیدم که مبادا چون روی او ببینم عرق پدیری مانع از دفع او آید و این معنی خلاف عدالت باشد . . . القصه : چون بعد از دیدنش معلوم شد بیگانه است بشکرانه آن سجده کردم و چون از آن شب تا حال من از غصه چیزی نخورده بودم لاجرم از تو جنس خوردنی طلب داشتم ، بدان تسکین جوع دادم . شریف ترین داد خدایی بینندگان سیرت محمودست ، نظم :

اگر صحیفه اقبال خود بچشم خرد
تواضعست و بزرگی و سیرت محمود
کنی مطالعه، خود را بزرگ شماری
نه کبر و سلطنت و سرکشی و جباری، (۱)

جای دیگر (۲): در روضة الصفا مذکور است که: روزی سلطان بر زبر قصر خود نشسته بود. باطراف و جوانب نظر می کرد. ناگاه دیدارش بر رندی بی سروپا افتاده، مشاهده کرد که وی اشارتی میکند و جفت مرفی در دست گرفته، آن اشارت را مکرر می گرداند. سلطان از و سؤال کرد که: تو کیستی و منشا این اشارت نمونه مرغ چیست؟ رند گفت: من مردی قماربازم و بشرکت سلطان دو جفت مرغ برده‌ام. اکنون يك جفت که تعلق بنواب خورشیدایاب دارد بکه سپارم؟ سلطان خنده‌ای کرده، به‌الزمان اشاره کرد آنها را از و گرفتند. روزی دیگر بدستور جفتی مرغ آورده، سلطان فرمود که: آیا این شریک در باره ما چه اندیشه دارد؟ القصه: سه چهار روز بدین گونه عمل نموده، روز دیگر، بی‌دست آویز غمناک در برابر منظر ایستاده، بزبان حال این مضمون مقال ادا می کرد، بیت:

کنون مانده‌ام کیسه پرداخته
همه سود و سرمایه در باخته

سلطان بحاضران گفت: امروز شریک ما را الی رسیده، حقیقت از و سؤال رفت. گفت: امروز بشرکت سلطان هزار دینار باخته‌ام. سلطان هزار دینار بدو عنایت فرموده، گفت: تا دیگر بار حاضر نباشم بشرکت من قماربازی (۳) «.

جای دیگر (۴): «در ترجمه یمینی مذکور است که: شاه‌شارحاکم غرجستان (۵) پسر شارابو نصر، نسبت بسلطان اعلان عصیان نمود. سلطان التوتتاش حاجب و ارسلان جاذب را بتادیب او مامور گردانید و ایشان بالشکری بی کران بآن ولایت شتافته، قلعه‌ای که تحصن نموده بود قهر او جبراً گرفته، وی را بچنگ آوردند

۱- رجوع کنید بصحایف ۳۷۴ - ۳۷۶ و ۴۸۳ - ۴۸۵ و ۵۲۲ - ۵۲۳ و ۵۵۱ و ۵۵۲

۲- ص ۱۱۰

۳- رجوع کنید بصحایف ۳۷۸ - ۳۷۹ و ۴۸۲ - ۴۸۳

۴- ص ۱۱۰ - ۱۱۱

۵- در اصل: گرجستان

و او را بفوجی از معتمدان سپرده ، روانه غزنین گردانیدند . غلامی که سرور آن خیل بود خواست که بیشتر مکتوبی بمنکوحه خود نوشته ، او را از بعضی حالات خبردار کند. کاتبی حاضر نبود . او التماس از شارنمونه . شار از غلام طیره (۱) شده ، با وجود گرفتاری و عدم استبشار آغاز خوش طبیعی کرده ، بختون نوشت که : ای نابکار ، چشم مرا دوردیده‌ای که بهر جا که خاطر خواه هست رسیده ، جهانی که بصد خون جگر حاصل کرده‌ام بحریفان رایگان داده‌ای و گاه و بیگاه ابواب عیش و عشرت گشاده‌ای ، بیت :

بالوندان همه دم بوزه چون شیر زنی واقع انصاف توان داد که تو شیر زنی
 آنها را بیاد می‌دار و از لوح خاطر فرومگذار ، نظم :

چو با حریف نشینی بیاده پیمایی بیاد آر حریفان یاده پیمارا
 والسلام . غلام سر آنرا مهر کرده ، بقاصد سپرده ، متعاقب روانه شد. چون بغزین رسید بحانه درآمد. نه از خانه اثری دید و نه از جانانه خبری شنید، بیت :

چه زان بدتر بود بر عاشق زار که بی دلدار بیند جای دلدار؟
 نیک تحقیق کرده موجب آن پریشانی کتابیست که از روی نادانی نویسانیده،
 چون این خیر بس سلطان رسید بعایت منبسط گردید . فرمود که : کسی که بی ادبی کند و بزرگتر از خود را کار فرماید سزایش جزین نخواهد بود (۲) .

جای دیگر (۳) : « چون در سنه ۳۹۴ اربع و تسعین و ثلثمائة سلطان بر امر شیعی که از حاکم سیستان خلف بن احمد در وجود آمده بود بدان جا نهضت کرد فرمود : او را پس از فتح قلعه طاق اگر بچنگ آورم کشته و آن ولایت را نیز ضبط کنم و هم در آن سال در یکی از جبال آنجا معدن طلا بشکل درختی از زمین پدید آمد . چندان که می‌کنند وزیر می‌رفتند دوره‌اش بیشتر میشد و زرخالص بیرون می‌آمد . تا بحدی که دورش سه گز شد . . . القصة : در زمان مسعود از زلزله آن کوه ناپدید شد (۴) .»

۱- در اصل : طیره ۲- رجوع کنید بصحایف ۳۴۸ - ۳۴۹ و ۴۵۰ - ۴۵۱
 ۳- ص ۱۱۱ ۴- رجوع کنید بصحایف ۱۷۵ و ۳۳۳ - ۳۳۴ و ۳۶۷ و ۵۸۳

آنکه خشک می‌سازد بیرون آورد . ناگاه دزدان تاخت آوردند . غلامان زمانی درنگ کرده ، به‌زیمت رفتند و فریاد از نهاد آن بیچارگان برآمد. مصراع : دچارهای نیست درین واقعه الاتسلیم» و تمامی جهات راوقایه حیات ساخته، سپردند و جان‌ازان ورطه بیرون بردند ، نظم :

سیم و زر بهر روز فتنه بود سر یماند چو مرد زر با زن

مفلسی کش بلا رسید فراز مال چون نیست ندر اندازد

گاه کش تیغ بر سپر گیرد (؟) بی سپر دست را سپر سازد

دزدان در بیابانی چنان میوه‌ای بدان سان دیدند . اول بدان پرداختند و جان را فدای شکم ساختند . خوردن همان بود و مردن همان ، بیت :

از آدمی عجب که چوماهی در آب نیز جان را ز حرص در سر کار دهن کند

غلامان مبادرت نموده و تیغ ازیشان دریغ نداشتند و بقیه را نیز کشتند و قافله را از آن لجهٔ خونخوار بکنار بردند (۱) .

جای دیگر (۲) : « درحینی که سلطان در ملازمت پدرش متوجه استیصال

ابوعلمی سیمجور بودند در یکی از منازل مذکور شد که درین حوالی شخصیت که

اورا زاهد آهو پوش گویند و ازو حالات غریبه و مقالات عجیبه بظهور می‌رسد .

سلطان را رغبت صحبت او شده ، حسنک می‌کال را ، که منکر صوفیه بود ، همراه

برد . سلطان از روی نیاز بصحبت زاهد رسیده ، بغایت معتقد او گردیده ، خواست

که تفقدی دربارۀ او بتقدیم رساند . زاهد دست در هوا برده ، دشتی زر در کف پادشاه

نهاد ، گفت : کسی را که از خزانهٔ غیب امثال این وجوه دهند همانا او را بامداد

مخلوق احتیاجی نخواهد بود ، نظم :

زاهدی را که چشم باشد باز بزر پادشاه و سیم وزیر

نتوان گفت عارفش ، هست او بی نوایی بدست نفس اسپر

سلطان وی را وداع کرده ، بیرون آمد ، بیت :

نظر آنان که نکرده‌اند برین مثنوی خاك الحق اتصاف، توان داد که صاحب نظرند
 حسنك آنها را دید که بنام ابوعلی سیمجور مسکو گشت. بسطان گفت: هنکر
 درویشان نیستم، اما کسی که در غیب باسم او دراهم مضروب گردانند بمدافعت
 او نشاید رفت. سلطان در آنها نگریسته، متامل گردید. القصة: سلطان بنا بر ازالة
 انکار حسنك دراهم را بدو داده، گفت، بیت:

طفیل هستی عشقند آدمی و پیری ارادتی یمنات اسعادتی پیری (۱)».

جای دیگر (۲): «از ابن سینا منقولست که روزی در حوالی جرجان آهن
 پاره‌ای بوزن صد و پنجاه من از هوا در افتاد. اهالی آن حوالی آواز عظیمی شنیدند
 و چون او را نزد والی جرجان بردند سلطان محمود قدری از آن خواسته، هر
 چند خواستند که چیزی از آن جدا کنند میسر نشد. آخر بتدبیر آهنگران ماهر قطعه‌ای
 از آن جدا ساخته، نزد سلطان روان کردند. وی هر چند جهد کرد که تیغی از آن
 ترتیب کند صورت نبست. چه اجزای آن بر مثال دانه‌های جاورس بهم اتصال یافته
 بود و در غایت صلابت بود...».

جای دیگر (۳): «ابن جوزی گوید که: در سنه ۴۲۰ ۴۲۰ عشرین و اربعه مائة، در
 حینی که محمود بعزم تسخیر بعراق آمده، در حوالی بغداد، چون نعمانیه و دیر
 عاقول، تگرگی عظیم بارید که هر يك از آن جمله در وزن زیاد از صدر طبل بود و
 بصد و پنجاه من محرز می کردند و در صورت شبیه بود بگاو خفته و چون بضر بزمین
 خورده بود موازی يك گز بزمین فرورفته بود.».

جای دیگر (۴): «سلطان محمود شنید که در خوارزم نزد مأمون خوارزمشاهی
 عده‌ای از حکما، چون ابن سینا و ابوسهل مسیحی و ابوالخیر خمار و ابوریحان بیرونی
 و ابونصر عراق، که هر يك نادره عصرند و اعجوبه دهر، مجتمع گشته‌اند. بنا برین
 پیکی باستدعای ایشان بخوارزم فرستاد و پیشتر از وصول رسول خیر مأمون رسید.
 وی در آن باب با آنان مشورت کرد. ابن سینا و ابوسهل ازین سخن ابراهیموده،

۱- رجوع کنید بصحایف ۱۳۰ - ۱۳۱ و ۱۶۹ و ۳۸۱ و ۴۸۱ - ۴۸۲

۲ - ص ۱۱۳ ۳ - ص ۱۱۳ ۴ - ص ۱۱۴ - ۱۱۵

مامون گفت: مراتب عصیان سلطان ایست. صلاح در آنست که پیش از نزول رسول شماسر خود گیرید. بالضروره هر دو از آنجا بیرون آمده، آن روز پانزده فرسنگ طی کردند و شب هنگام بر سر چاهی نزول نموده، ابن سینا در تقویم بواسطه چگونگی سفر نظر انداخته، روپا بوسهل آورده، گفت: دور نیست که ماراه کم کنیم و شدت بسیار ببینیم. ابوسهل گفت: رضینا بقضاء الله. من خود چندان می یابم که ازین سفر جان نبرم، چه تسپیر طالع بعیوق، که قاطعست، رسیده و بهمه حال مرا امیدنجات نمانده است. از ابن سینا منقولست که: روز چهارم بادی هولناک برخاسته، اثر توفان بظهور پیوست. بعد از آنکه باد تسکین یافت راهها را ریگ گرفته بود. بدرقه نیز چون ما حیران شده، القصة کار ابوسهل در آن بیابان پایان رسید و از فرط تشنگی و شدت گرما با عالم بقاشتافت و من بهزار زحمت با پیورد افتادم. چون در ولایت خراسان کسان سلطان مرا طلب می کردند بنا برین بجر جان شتافتم. گویند که: چون ابونصر و ابوریحان و ابوالخیر بخدمت سلطان پیوستند ایشان را از تخلف ابن سینا، که مقصود بالذات از طلب او بود، اعراضی شده، از ابونصر، که بقدر وافی از علم تصویر خبیر بود، صورت ابن سینا را خواسته و مصوران آنرا تتبع نموده، ملازمان او را باطراف و جوانب بردند و بمردم هشیار سپردند که: چون بدین هیأت شخصی بینند، او را گرفته، بدر گاه رسانند. بالجمله: ابن سینا بجر جان آمده، در کار و نسرای نزول نمود و در آنجا بامر طبابت پرداخته، اثر حذاقت او بوالی آنجا، قایوس، رسید.... او را بمجلس خود طلبید. چون او را ازدور دید بشناخت، چه از آن صورتها یکی نزد او بود. فریاد بر آورد که: تو ابن سینا نیستی؟ گفت: آری. از مقدمش مسرور گشت. اما آن سه تن بخدمت سلطان رسیدند. سلطان خواست که نقدانش ایشان را بر محك امتحان بیازماید. بنا برین در حینی که در خانه چادری نشسته بود ابوریحان را گفت: بگو از کدام در بیرون می روم؟ ابوریحان ارتفاع گرفته، چیزی بر کاغذ نوشته، در زیر نهالین سلطان نهاد و بعد ازان گفت: سلطان از هر در که داند بیرون رود. پس سلطان فرمود تا دیوار شرقی

را بشکافند و بیرون رفت و آن نوشته را خواسته ، دید که بعینه نوشته : سلطان چنین و چنان خواهد کرد . پس ابوریحان را از آن قصر بزیر انداختند و او بردامی ، که در پایان بسته بودند ، خورده ، چنان بزمین افتاد که گزندگی پاو نرسید . پس سلطان از و سؤال کرد که : ازین قضیه خبردار بودی ؟ گفت : آری و هم درمجلس از غلام تقویم خواسته ، تحویل آن روز را بیرون آورده ، هم چنان که واقع شده حکم نموده بود ، سلطان و تمامی ارکان دولت ازان حیران ماندند (۱) .

جای دیگر (۲) : « سلطان محمود در او اخر عمر بمرض سل مبتلا گشته ، دست تداوی فرقه اطبا و زمره حکما از دامن استعلاجش کوتاه آمد . مصراع :
تنش دوا نپذیرد ، طبیب را چه گناه ؟ و هر روز ضعف فایق او مضاعف روز سابق
می گشت ، نظم :

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| درین دقیقه بماندند جمله حکما | که : آدمی چه کند با قضای کن فیکون ؟ |
| اصول نبض چو شد منحرف ز جنبش اصل | بلای عجز فرو رفت پای افلاطون |
| صلاح طبع چه سودی ؟ فساد روی نهاد | بماند بیمده در دست بوعلی قانون |

چون کار از علاج گذشت دست از تاج و تخت شسته ، در آن هفته ، که ارتحال می نمود ، بعرض خزاین اموال اشارت کرد . نخست دفاین و خزاین را : از عقود و نفود و جواهر زواهر بیضا ، که در خزانه عقول فحول نگنجیدی ، بنظرش جلوه دادند و او بچشم حسرت در آنها نگریده ، بهای های بگریست و مضمون بلاغت مشحون «المال والبتون» منظور داشته ، آنها را همه بواسطه تهیه اسباب غزا و جزع غازیان بمقتضای «لاملك الا بالرجال ولارجال الا بالمال» بخزانه روان نمود و هم چنین دواب و اصطبل و اشتران را در میان میدانی بنظر امعان ملاحظه نموده ، آنها را هم بحال خود روان داشت ، نظم :

در اول چو خواهی کنی جمع مال بسی رنج بر خویش باید گماشت

۱ - رجوع کنید بصحایف ۵۲۷ - ۵۸۱ و ۵۹۹ - ۶۰۱

۲ - ص ۱۱۶ - ۱۱۷

پس از بهر آن تابماند بجای شب و روز هیبایدت پاس داشت
ازین جمله آن حال مشکل ترست که آخر بحسرت بیاید گذاشت

اما بعضی از ارباب طمع ، با وجود فضل و ادراک ، این معنی را حمل بر امساک
آن پادشاه عالی نژاد نموده ، فدح در مکارم اخلاق او می نمایند ، نظم :

درون پر طمع ، جامی ، مزن لاف که در طبع فلان ممساک کرم نیست
چو آید در نظر میزان انصاف طمع درخت از امساک کم نیست

واقعه مذکور در روز پنجشنبه سیزدهم ربیع الاول سنه ۴۲۱ احدی و عشرين و
اربعماة روی نمود . بعضی گویند که مدت عمرش از شست و يك سال نگذشته بود و
او را در شبی تاریك که باران می بارید در قصر فیروزه غزنین دفن نمودند .

فرع غزنویه : آل سبکتگین که ایشان را سلاطین غزنویه گویند چهارده تنند .
مدت حکومتشان صد و پنجاه و پنج سال ؛ سلطان محمود سبکتگین ۳۵ سال ، مسعود بن
محمود سیزده سال ، محمد بن محمود پنج سال ، مودود بن مسعود هفت سال ، مسعود بن
مودود يك ماه ، علی بن مسعود دو سال ، عبدالرشید بن محمود بن سبکتگین يك سال ،
فرخزاد بن عبدالرشید شش سال ، ابراهیم بن مسعود بن محمود چهل و دو سال ، مسعود بن
ابراهیم شانزده سال ، شیرزاد بن مسعود يك سال ، ارسلان شاه بن مسعود سه سال ،
بهرام شاه بن مسعود سی و دو سال ، خسرو شاه بن بهرام شاه هشت ماه ، مسعود بن بهرام شاه
دو سال (۱) .

جای دیگر (۲) : « چون سلطان محمود جماعت غوریان را بر انداخت تبیره
سوری ملک غور به هندوستان افتاده ، در بیت خانها اوقات بضاللت می گذرانید . پسرش
سام اسلام آورده ، بامر تجارت اقدام می نمود . بعد از مدتی که او را جمعیتی فراهم
آمد بموجب «حب الوطن من الایمان» عزیمت مقام اصلی نموده ، با اهل و عیال و اسباب
و اموال در کشتی نشست و متوجه گشت . ناگاه در دریا شورشی پیدا شده ، آن کشتی

۱ - اعدادی را که مولف آورده چون جمع بز نیم پیش از ۱۶۵ سال می شود و این که خود

۱۵۵ نوشته درست نیست .

۲ - ص ۱۱۲ - ۱۱۸ .

بشکست و همه غرق شدند ، بغیر حسین پسر سام ، که بمقتضای «الغریقی یتشبت بکل حشیش» از بیم جان دست برتخته پاره‌ای زده ، مقارن آن حال شیر درنده‌ای ، که در کشتی بود ، قرین در ردیف حسین گشته ، پاره‌ای از آن تخته را بدست گرفته ، رفیق شفیق او شده . فی الواقع ، مصراع : خوشست آوارگی او را که همراهی چنین باشد . القصه : حسین و آن رفیق پرشور و شرسه شبانروز بر روی دریا بودند. بهزار جان کندن خود را بکنار رسانیدند ... القصه : چون بساحل رسیدند شیر بجست و حسین برست و در کنار دریا بشهری رسید ، چون کسی را نمی‌شناخت برد کانه‌ای رحل اقامت انداخت و بخت ، نظم :

نه مرا مفرش و نه مفرش کش نه غلامان ترک مهوش و ش
شب در آید ، چو کلب دهقانی دم بسرد در کشم ، بخسبم خوش

پاسبانان بگمان دزدی او را گرفته ، بزندان فرستادند . مدت هفت سال در زندان بماند ، تا آنکه پادشاه آنجا را مرضی طاری شده ، با آزادی زندانیان اشارت کرد . حسین نیز خلاص شده ، عزیمت غزنین نموده ، در اثنای راه فوجی از دزدان بدو دوچار گشته ، چون او را قوی هیکل دیدند ، بعد از مبالغه ، ملازم خود گره‌انیدند . قضا را هم در آن دوسه روز دزدان بدست سلطان ابراهیم غزنوی گرفتار شدند و از موقف سیاست حکم بقتل جمله واقع شد ، بیت :

سر ظالم و دزد رابی دریغ بینداز ، چندان که یابی ، بتیغ

چون نوبت بحسین رسید گفت : خدایا ، غلط بر تو روانیست . آیا درین چه حکمتست که من بناحق کشته شوم ؟ نزدیکان سلطان از احوال او سؤال کردند . وی نیز سرگذشت خود را بروجهی بیان کرد که دل همگان برو سوخت ، نظم :
بهر که قصه خود گفته‌ام جگر خونست توهم می‌رس ز من ، نانگویمت چونست
کیفیت حالش را عرضه داشتند . سلطان بر بی‌گناهی و شداید احوال او ببخشود . چون آثار نجابت در پیشانی‌ش هویدا بود در تربیتش کوشید و در دسته مقر بانس منتظام گردانید . چون نوبت بسطان مسعود بن ابراهیم رسید امارت غور ، که

وطن اصلی او بود ، بدو تفویض نمود ، بیت :

مکن زرنج شکایت، که در طریق طلب بر احتی نرسید آنکه زحمتی نکشید (۱)».

جای دیگر (۲): «علاءالدین حسین بن حسین بر تبه سلطنت رسیده، چون در ایام دولت

او غزنویه بانتها رسیده بود وی طمع در آن ملک کرده ، میانه او و سلطان بهرامشاه

غزنوی ، که ممدوح سنایست، چنانکه گفته ، بیت :

عرش اگر بارگاه رازبید شاه بهرامشاه رازبید

جنگی واقع شده ، علاءالدین غالب آمد و برادر خود سوری خان را حاکم

غزنین کرده ، بغور بازگشت و بهرامشاه از هتد بالشکری عود نموده ، سوری خان

را بگرفت و بر گاوی نشانده ، کرده محلات غزتینش بگردانید . پس او را بگشت.

علاءالدین حسین (۳) از شنیدن آن واقعه اندوهناک شده ، استیصال غزنویه را آماده

شد ، ست :

گر غزنین راز بیخ و بن بر نکم من خود نه حسین بن حسین حسنم

پیش از وصول او بغزنین بهرامشاه بمرد . علاءالدین خشمناک شده ، هفت شبانه

روز آتش در غزنین زده ، بسوزانید. لاجرم ملقب بجهانسوز گردید. آخر در شهر سنه

۵۴۴ اربع و اربعین و خمسمائة باتفاق علی جبری ، که حاکم هری بود و بیمن نظر

سلطان سنجر بامیری رسیده ، بجنگ سلطان آمده ، گرفتار شد. علی جبری را بزیر علم

بدونیم زدند . چه کفران را از همه تضعیف کرده بود . لاجرم از شمشیر عدل بهره

تضعیف یافت و علاءالدین را عقید ساخته ، بعد از چند گاهی رهایی یافته ، در غایت

بی اعتباری در اردو بازار سلطان می گشت . روزی سلطان برو گذشته ، دید که

موی سرش بسیار بلند شده ، از وی منشا آنرا سؤال کرده ، وی این قطعه بر خواند ،

نظم :

اگر چه کوکب بختم بلند گشت چنان که : آفتاب صفت آسمان سریر شدم

۱ - رجوع کنید بصحایف ۵۵۲ - ۵۵۸

۲ - ص ۱۱۹ - ۱۲۰

۳ - در اصل : حسن

ولی بلندیم آخر نتیجه آن بخشید که همچو ذره بچشم کسان حطیر شدم
 در آن حین که سر تعلق بمن داشت چند هزار پیر ستار ملاحظه آن می نمودند. اکنون
 چون تعلق ببندگان پادشاه دارد حکم ایشان راست. سلطان را ادای فرج زدای او
 خوش آمده، در سلك مقر بانس در آورد و هم در آن ایام طبقی پراز جواهر بدو
 بخشید. وی بدیهه این رباعی گفت، رباعی:

بگرفت و شد کست شه مراد و صف کین با آنکه بدم کشتنی از روی یقین
 اکنون طبقی می دهم در همین بخشایش و بخشش چنان کرد و چنین
 پادشاه بنا بر آن با او برس لطف آمده، غور را بدستور باو داده، در شهر
 سنه ۵۵۱ احدی و خمسین و خمسمائة بمرد.

جای دیگر (۱): «گویند سیده زن فخر الدوله، که در عهد شوهر حاکم مطلق
 بود، در عهد پسرش مجد الدوله، که در آن وقت سیزده ساله بود، یک بار گوی بخوازم سلطنت
 قیام نموده، روز دیوان در پس برده نشستی و بجمع جزییات ملکی رسیده، رسولان
 ملوک اطراف را بستخان دلپذیر خشنود کردی. از جمله سلطان محمود غزنوی
 لشکر بجانب او کشیده، پیشتر رسولی باو فرستاد که: خطبه وسکه بنام من نماو
 باج و خراج مرا ملزم شو و الا جنگ را آماده باش. او در جواب نوشت که: تا شوهر
 در حیات بوه همواره توهم آن داشتم که: مبادا سلطان بدین محقر مملکت طمع
 کند. اما چون شوهر از سرم رفت ازین دغدغه وارستم. بچه سلطان با دولت می داد
 که کار جنگ بخواست خداست و حقیقت مآلش معلوم نیست. اگر غالب شود بر بیوه
 زنی غالب شده باشد و این نزد ارباب عقل و دانش چه قدر دارد؟ مصراع: نه مردیست
 با ناتوان زور کرده و اگر مغلوب شود این ننگ تا قیامت بر صفحه دولت سلطان
 بماند، بیت:

مباش غره که: دارم عصای عقل بدست که دست فتنه درازست و چوب را دوسرست
 لاجرم سلطان از آن سخنان متاثر گشته، از سر آن عزیمت برخاست،

برای لشکری را بشکنی پشت بشمشیری یکی تاده توان کشت (۱)»

جای دیگر (۲): «مشهورست که: چون سیده والدۀ مجددالدوله بمرد قواعد ملکی، که برای او بود، از هم فروریخت و سپه سالاران چشم و سرداران لشکرش هر یکی رایی می زدند و هر کدام خود را بزرگ انگاشته، دیگری را وجود نمی-نهادند. چون خبر اختلال حال او بسطان رسید در سنه ۴۲۰ عشرین و اربعه ماه آهنگ او کرده، مجددالدوله بی عاقبت، بیت:

هر آن پسر که شود قانع از پدر بنسب حقیقت نسبت و خا کستر

از امرای خود شکایت نزه سلطان محمود برده، از و چشم داشت امداد داشت. سلطان سپاهی بری ارسال نمود و آن دولت مند بدیشان پیوست. سلطان در روز شنبه دوم جمادی الاولی بری رسیده، وی را نزد خود خواست و در مجلس او را گفت: شهنامه خوانده ای، و شطرنج باخته ای؟ گفت: آری. گفت: درینها هیچ دیده ای دو سلطان در یک مکان و دو پادشاه در یک اقلیم منزلگاه ساخته باشند؟ بیت:

جای دو شمشیر نیامی که دید؟ بزم دو چشم سیدمقامی که دید؟

گفت: نی. سلطان گفت: پس ترا چه برین داشته بود که زمام اختیار خود را بدست کسی که از توقوی تر باشد دهی؟ مجددالدوله ازین سخن خجل گشته، دیگر دم نزد. سلطان مجددالدوله را گرفته؛ با پسرش بغزنین فرستاد (۳)».

جای دیگر (۴): «از خواجه عبدالله انصاری منقولست که: محمد شگرف گفت که: دو سال پیش ازین سبکتگین پدر سلطان محمود بهرات آمده، یکی از لشکریان وی از شخصی روستایی خروار گاهی خرید و همه بهابد و داد و وی را بناخت و گفت: چون گاه آوری بسوی ما آور. روستایی را پدری بود. نزد لشکری

۱ - رجوع کنید بصحایف ۶۱۷ - ۶۱۸

۲ - ص ۱۳۲ - ۱۳۳

۳ - رجوع کنید بصحایف ۴۷۲ - ۴۷۳

۴ - ص ۲۴۳ - ۲۴۴

آمده و آغاز دوستی و محبت کرد. اتفاقاً عرفة عید قریان بود. روستایی گفت: امروز چه خوش روزیست که حاجیان حج می گزارند! کاشکی من نیز آنجا بودم. لشکری گفت: خواهی که ترا بدان جا برم؟ بشرط آنکه با کس نگویی. گفت: نگویم. آن روز وی را بعرفات برد و باز آورد. روستایی گفت: عجب دارم که با چنین حالی در میان لشکریان می باشی، نظم:

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای که بینم ترا در چنین پایه‌ای

گفت: اگر چون منی نباشد درین لشکر، چون توضیحی بیاید، داد خواهد؛ که هر وی نگردد و داوری بستاند؛ و اگر در غارت بزن جوانی رسند وی را از دست ایشان که رهاند؟ (۱).

* *

*

دیگر از اسنادی که درباره غزنویان مانده ملحقاتیست که ابوالفضل محمد ابن عمر بن خالد معروف بجمال قرشی در پایان کتاب معروف خود «صراح اللغه» نوشته و آنرا در سه شنبه ۱۶ صفر ۶۸۱ پایان رسانیده است. تاجایی که من آنگاهم ابن ملحقات یا ذیل آنها در يك نسخه از صراح اللغه که در کتابخانه موزه آسیایی در فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در لنین گراست دیده می شود. خاورشناس بزرگ روسی بارثولد در مجلد نخست کتاب خود «ترکستان پیش از دوره استیلای مغول» (۲) که برخی از متون فارسی و عربی را که در تالیف آن بکار برده چاپ کرده است قسمتی ازین ملحقات را از صحیفه ۱۲۸ تا ۱۵۲ چاپ کرده و ترجمه آنچه درباره غزنویان و آل افراسیاب یا خانیان در آن هست بدین قرار است (۴):

۱ - رجوع کنید بصحایف ۴۲۷ - ۴۲۸

۲ - V. Barthold - Turkestan v epokhu Mongolskago Nachestvia - Tchast Pervaya - Teksti - S. Peterbourg 1898

۳ - رجوع کنید به «تاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیہقی... با مقدمه و تصحیح و

حواشی سعید نفیسی - مجلد سوم - طهران ۱۳۳۲ - ص ۱۱۹۶ - ۱۱۹۷

و خاقان کبیر صاحب کرامات و مقامات ایللیک ماضی و اونصر ارسلان ایللیک
 ابن علی بن تولکاخان حریق شهید، پسر بای تاش ارسلان بن ستوق بغراخان بود، که
 خدایشان بیامر زاده در سال ۴۰۲ در او ز چند مرده و در آنجا پنجاکش سپردند و از
 کرامات و سلامت طبع و راست گویی او در توکل و تسلیم آنست که: صدر علامه کمال
 الملة والدین مظفری، که خدایش بیامر زاده، در کاشغر، که خدایش پاس دارد،
 حکایت کرده که: سلطان یمین الدوله محمود بن سبکتگین در آغاز پادشاهی با این
 خان کبیر نصر ایللیک در جنگ شد و محمود در خراسان و ایللیک در ماوراءالنهر
 لشکری آماده کردند و هر دو لشکر بر کنار رود جیحون از دو سوی روبرو شدند و
 یک شب ماندند که تهیه جنگ فرها را ببینند. ایللیک در میان تاریکی شب با
 غلامی از آن خود بسوی رود رفت و از جیحون گذشت و در گذر گاهی غلام را گذاشت
 و گفت: تا بامداد منتظر من باش. اگر بتو بیوستم چه بهتر و گرنه خود را برهان و بسر زمین
 خود باز گره و خود را ناشناس در لشکر گاه محمود انداخت و رفت تا بچادر شاه رسید
 و ایشان در تهیه جنگ و آماده کردن وسایل نبرد بودند. وی بیکی از پرده داران
 رسید و گفت: باندرون رو و بسططان بگو که: فرستاده ایللیک برسالت آمده است.
 چون خبر بسططان رسید گفت: دردم اندر آید و وی اندر شد و با کمال فروتنی سلام
 کرد. اما خم نشد و سر فروه نیاورد. حاضران و بینندگان را بد آمد. سلطان گفت:
 تو فرستاده ایللیکی؟ گفت: آری. گفت: رسالت خود را بگزار. گفت: در خلوت ادا
 می کنم. گروهی بیرون رفتند. گفت: باز خلوت می خواهی و گروهی دیگر رفتند،
 تا آنکه چهارتن از ارکانش ماندند. گفت: رسالت را ادا کن. گفت: درین حالت
 نمی کنم، مگر آنکه جزم و تودوتن و یک زبان و دو گوش کسی نماند. سلطان ازین
 سخن او در اندیشه شد که: شاید می خواهد نیرنگی کند. اما اندیشید که من جوان برومندم
 و او پیری ناتوانست و پس از آنکه نگرست چیزی با او نباشد و خدای را بیاری
 خواست دستور داد او را تفتیش کرده و چون خاطرش آرام شد گفت: این پایین بنشین
 و رسالت خود را بگزار. وی در پای تخت نشست و گفت: ای محمود، من فلانم. سلطان

از شدت مهابت از تخت فروه آمد و يك ديگر را در کنار گرفتند . ايليك گفت : ای محمود ، ما برای جنگ با يك ديگر يا نزديك دويست هزار سوار از دو سوی آمده ایم و هر دو تن يك چيز ميخواهيم و يا من فردا پيش ميبرم و يا تو و در هر صورت بسياری از مردان ما کشته و زنان مایبوه و کودکان ما یتيم میشوند و تو فردا پاسخ خدا را چه خواهی داد؟ من آمده ام و اينك سر من در پيش تست و من در دست توام ، هر چه ميخواهی با من بکن و من روز رستاخيز از تو گله نخواهم کرد. محمود در پای او افتاد و پس برخاست و گفت : بکدام نشان باور کنم که تو ايلکی ؟ گفت : بدین نشانه که چون فردا از پيش تو باز گردم و با مداد شود فرستادگان برای سخن گفتن و پیوند زناشویی بستن بجای خلاف و دشمنی نزد تو ميفرستم و بجای سواران و لشکریان و شمشیر کشان و نیزه اندازان کسانی که خواهان دوستی و صلح خواهند بود با يكه ديگر روبرو می شوند و بجای بانگ طبلهای جنگ آواز هفهای طرب را خواهی شنید . وی همان شب بجایگاه خود باز گشت ، تا بوعده خود وفا کند و بدین گونه مراد خود را یافت و نزد لشکریان خود برگشت . با مداد خطیبان و برگزیدگان دانشمندان و ادیبان را با پیشکش هایی ، که زبان از شرح آن ناتوانست و هیچ چشمی مانند آنها ندیده بود فرستاد . چون از سوی ايلك ميل باشتی و پیوند آشکار شد از آن سوی هم پذیرفتند و سفیران در میان رفت و آمد کردند و دوستی و خویشاوندی در میان استوار شد و این واقعه در محرم سال ۳۹۰ روی داد و سلطان محمود ابوطیب سهل بن محمود صعلوکی را ، که امام اهل حدیث بود ، بر سالت نزد ايليك فرستاد و طغانجق را با او همراه کرد و دختر خود را هم خطبه خواند و با ایشان فرستاد و پس از آن هر يك از ایشان به کشور خود باز گشتند . ديگر آنچه از دولت ابدی و سعادت سرمدی برای ايلك خان در آغاز کار و عنفوان زندگيش پيش آمد ، چنانست که : شيخ بقة شيخ الشيوخ جمال الحق والدين الامشي ، که خدا بپيام زرش ، هنگامی که در الامش در سال ۶۶۹ نزد او رفتم برای من حکایت کرده که : ايلك خان روزی در نواحی اوزجند برای شکار با غلامان خود سوار شد و در راه

پیرمردی نیکوروی و باصفا منظر دید، که دسته چوبی بر پشت می برد و بدشواری از بلندی بالا میرفت. ایلک بیگی از غلامان گفت: پیاده شو و چوبهای این پیرمرد را بر اسب خود ببر. پیرمرد گفت: اگر اسب یارای آنرا نداشته باشد غلام توجه خواهد کرد؟ ایلک گفت: ای غلام، بر پشت خود بگیر. پیر گفت: اگر غلام تاب نیاورد چه باید کرد؟ ایلک فرود آمد و دسته چوب را از پیر گرفت و خود آنرا برد. چون اندکی رفت بسیار خسته شد و خوی از پیشانی اش روان گشت. چون پیر آنرا دید نزدیک شد و بر سرش دست کشید و گفت: وای بر تو، ای ایلک، امروز از برهن دسته چوب سبکی ناتوان شدی، پس چگونه بار ستمها و سرزنش های گران را در روز پرسش رستاخیز تاب خواهی آورد؟ ایلک بانگ برداشت و از هوش رفت و پیر مرد از نظرشان پنهان شد و او خضر، صلوات الله علیه، بود و از آن پس بیس کت آنکه دست بر سرش کشیده بود بنیک بختی رسید و هر روز کارش بهتر از روز پیش بود.

مطلب دیگری که درباره غزنویان هست اینست که پارتولد در همان کتاب سابق الذکر (۱) از نورالدین لطف الله بن عبدالله هروی معروف بحافظ ابرو مورخ معروف گرفته است، بدین گونه:

«ابوالفضل بیهقی در تاریخ سلطان محمود آورده است که: سلطان محمود در بلخ باغی بتکلف ساخت، چنانکه دور آن باغ یک فرسنگ بود و انواع درخت ها در آنجا بود رسیده، چنانکه نارنج و ترنج در آنجا بار آورده. عمارت خوب فرمود و نیشکر فراوان شد و عمارت آن اهالی بلخ را بتکلیف میفرمودند و سلطان در آن باغ رفتی و بشراب خوردن مشغول شدی. اما پیوسته زود آن مجلس بر شکستی و بیرون آمدندی. ابونصر مشکان می گوید که: روزی سلطان سرخوشت و سؤال میکند که: سبب چیست که درین باغ باین تکلف صحبت ما در نمی گیری و نشاط نمی آورد؟ ابونصر می گوید که: عرضه داشتیم که: سبب آن مرا بخاطر آمد،

اما می ترسم که بگویم . سلطان گفت : بگوی . گفتم : بآن سبب که جمله اهل بلخ از مؤنت بیگار این باغ غمگین اند و هر سال مبالغی تخصیص می کنند ، از برای هم خوردن این باغ ، بدان سبب نشاطی بخاطر سلطان نمی رسد . سلطان را این سخن سخت آمد و با ابونصر بدشده و چند روز سخن نکرد . ناگاه در گذری می گذشت . جمعی داد خواسته ، تظلم نمودند ، هم از رهگذر عمارت باغ . سلطان فرمود که : شما را ابونصر انگیخته باشد . ابونصر گفت : من شنیدم که سلطان این سخن گفت و من از قضیه تظلم ایشان خبر نداشتم . اما مجال جواب گفتن نبود . بعد از آن رئیس بلخ را طلبید و فرمود : در فلان تاریخ که لشکر الخانیان ببلخ آمد و ما در ملتان بودیم ، از آنجا تاختن کردیم و ایشان را برانندیم چه مقدار اهل بلخ را رسیده باشد ؟ رئیس گفت : نقصان آنرا حد و اندازه نیست . شهری بیگار خراب کردند و مدت های مدید باید تا بدان حال رسدیا نرسد . پس سلطان گفت : ما هم چنین زحمت ها از اهل شهر دفع می کنیم . ایشان از مؤنت يك باغ من بتنگ می آیند ؟ رئیس عذر خواهی می نمود و گفت : آن شخص ما را ندیده است و این تظلم بی علم صالحا و اعیان بوده است . بعد ازین حدیث چهار ماه بگذشت و سلطان محمود بجانب غزنین می رفت . در راه ابونصر را بخواند و گفت : حکمی بنویس که : اهل بلخ را از مؤنت آن باغ معاف دارند و از مال جهودان عمارت کنند . چون نشان نوشته شد گفت : بفرهنگی بده ، تا ببرد و از ایشان بسیار توقع نکند و پانصد درم زیادت نگیرد .

* *

*

در کتاب «تفایس الاخبار» یا «تفایس اخبار» نیز مطالبی درباره غزنیان هست . مؤلف این کتاب در مقدمه نسخه خطی که از آن دارم نام خود را نیاورده و همین قدر پیدا است که برای برادر خود هدایت الله نام تالیف کرده است . خود در مقدمه تصریح می کند که پس از تالیف نگارستان قاضی احمد غفاری و بروش آن نوشته است

و چون نسخه‌ای که ازان دارم از خط و کاغذ پیدا است که در هند نوشته شده است این کتاب قهرا در حدود قرن یازدهم در هندوستان تالیف شده است و بیشتر مطالب آنرا مؤلف از نگارستان گرفته است. درین کتاب يك جا چنین آمده است:

«روزی سلطان محمود غزنوی نشسته بود. مرده‌ی بیامد و گفت: دو هزار دینار سربسته و مهر نهاده بتزد يك قاضی و دیعت نهادم و سفر کردم. در راه مرا واقعه‌ای افتاد و دزدان مال من بردند. چون باز آمدم امانت را از قاضی طلب کردم. باز داد. چون بخانه بردم و سر کیسه باز کردم در کیسه مس یافتم. بقاضی رجوع کردم. قاضی گفت: سربسته و مهر نهاده بمن سپردی و هم چنان بتو باز دادم و تو گفتی مهر منست. اکنون چون دیگر می‌طلبی؟ آن مرد گفت: الله، الله، ای ملک عادل، انصاف من فرمای و از قاضی دامن بستان. گفت: برو و آن کیسه پیش من آر مرد برفت و کیسه آورد و هیچ رخنه و شکاف ندیده‌ند. سلطان فرمود: کیسه این جا بگذار و هر روز سه من تان و يك من گوشت از مطبخ می‌ستان، تا تدبیر کار تو بکنم. سلطان روزی نشسته بود و در کار کیسه اندیشه می‌کرد. رأی او بر آن قرار گرفت تا کیسه را سوراخ کرده باشند و زر ستاده و مس نهاده، باز رفو کرده. جامه‌ای بود توی مذهب، بر روی نهالی افکنده. نیم شبان سلطان کار دبر گرفت و مقدار يك گز از آن جامه ببرد و شکاف کرد و بشکار رفت. سه روز در شکار گاه توقف کرد. فراشی بود خاص. چون آن جامه را دریده دید بشر سید. فراشی دیگر بود پیرو بزرگه. آن حکایت با او کرد. او گفت: تدبیر آنست که او را رفو کنی، چنانکه معلوم نتوان کرد رفو گری بود استاد، در شهر، احمد نام، که مثل او دیگری در آن صنعت نبود. بدو نشان داد. او گفت: سهلست، من این را چنان رفو کنم که هیچ کس نتواند دانست. فراش يك دینار زر او را داد و آن جامه را رفو کرد و چون سلطان از شکار باز آمد آن جامه را درست یافت و هر چند تامل می‌کرد شکاف معلوم نمی‌شد. سلطان در حیرت شد. فراش را بخواند و گفت: این جامه دریده بود، که درست کرد؟ فراش منکر شد و گفت: این جامه هرگز ندیده است. سلطان گفت: راست بگو. حکایت چون

بود؟ این جامه را من بدست خود دریده بودم. فرارش گفت: فلان رفو کرد. سلطان فرمود: او را حاضر آر. چون بیامد سلطان پرسید این کار که بهتر میداند؟ گفت: درین شهر از بنده کسی بهتر نداند. سلطان گفت: این جامه را تو رفو کرده‌ی؟ گفت: آری. سلطان گفت: از تو سخنی بپرسم، باید که راست بگویی. گفت: در خدمت پادشاهان جز راستی نتوان گفت. سلطان فرمود: هیچ کیسه را درین مدت رفو کرده‌ای؟ گفت: کیسه قاضی رفو کرده‌ام. گفت: اگر آن کیسه ببینی بشناسی؟ گفت: آری، شناسم. سلطان آن کیسه را بدو نمود. گفت: همین کیسه است که من رفو کردم. سلطان گفت: کجا رفو کردی؟ محل رفو بنمود. سلطان متعجب شد. فرمود: اگر حاجت افتد بر روی قاضی بتوانی گفت؟ آن مرد گفت: آری، بگویم. قاضی را حاضر آوردند و کیسه رفو کرده بدو نمودند. سلطان فرمود: قاضی شهر باشی و این نوع خیانت کنی و مال درویش بری؟ شرم نداری؟ قاضی خجل شد و سلطان دوهزار دینار او را بداد و دوم روز مجلس ساخت و اکابر شهر حاضر کرده و قصه قاضی با ایشان بگفت و بفرمود تا قاضی را نگوئند و بختند، تا پنجاه هزار دینار بداد، آنگاه فرود آوردند، فرد:

خسروا، داد کن، که دارالخلد منزل خسروان داد گریست (۱)».

درین کتاب بلافاصله پس ازین حکایت چنین آمده است: «می‌آرند که سلطان محمود مذهب اَبی حنیفه داشت و مولع بعلم حدیث بود و مردمان در مجلس او حدیث از علما می‌شنیدند و تتبع احادیث میکرد و اکثر احادیث موافق مذهب شافعی مییافت؛ تا دوستی مذهب دردل او متمکن شد. پس علمای هر دو مذهب را جمع کرد و فرمود در ترجیح یکی از دو مذهب بر دیگری ساخته کنند. پس اتفاق علمای آن افتاد که دور کعبت نماز بر مذهب شافعی و دور کعبت نماز بر مذهب اَبی حنیفه پیش سلطان بگذارند، بر اقل فروض و بر ادنی مایچوز به الصلوة اقتصار کنند، تا سلطان ببیند و فکر کند

و یکی از دو مذهب اختیار کند . اما قفال هر روزی اول دور کعت نماز بر مذهب شافعی
 ادا کند . وضو تمام کرد و شرایط معتبره ، از طهارت و ستر عورت و استقبال قبله
 بجا آورد و تعدیل ارکان فرایض بر وجه کمال و تمام ادا کرد و شافعی بغیر آن شرایط
 نماز روانمی دارد . پس دور کعت نماز بر مذهب ابی حنیفه بگزارد و بر هر چیزی که ابو حنیفه
 بدان جواز صلوة می گوید اقتصار کرد . پس جلند سگ ، مدبوغ بپوشید و ربیع آن بنجاست
 آلوده کرده و بنیذ تمبر وضو کرد و هوای تابستان بود . مگسها و پیشها بر وجه
 شدند و وضو بغیر نیت و بغیر ترتیب منکوس و منعکس کرد . پس استقبال قبله
 کرد و احرام نماز بست و تکبیر بفارسی گفت . پس آیت بفارسی خواند که « دو
 بر گک گل سبز ، یعنی « مدهامتان » . پس هوسجده ، چون بعیر دیک بغیر فصل بکرد
 و بغیر کوع و تشهد نماز ادا کرد و در آخر نماز بغیر نیت سلام کرد و برخاست و
 گفت : این نماز ابی حنیفه است . سلطان گفت : اگر این نماز ابو حنیفه نباشد ترا
 بکشم ، که در هیچ دینی بدین طریقه نماز روا نباشد . علمای مذهب ابو حنیفه منکر
 شدند . پس قفال فرمود تا کتب مذهب ابی حنیفه حاضر آوردند ، سلطان را مردی
 نصرانی کاتب بود ، او را فرمود تا کتب هر دو مذهب بخواند ، چون آن نصرانی کتب مذهب
 ابی حنیفه اعراض کرد بمذهب شافعی در آمد (۱) ،

سپس در همین کتاب در جای دیگر چنین آمده است : « آورده اند که پادشاه
 غور سلطان سوری بود . چون لشکر سلطان محمود غزنوی او را بر اندخت نپیره سوری
 از بیم سلطان بهندوستان گریخت و او را پسری بود ، سام نام ، بدھلی رفت و بتجارت
 مشغول شد و مالهای فراوان بر وجه شد و او را پسری بود ، حسین نام ، بهمه هنر
 آراسته ، سام با اهل و اتباع و آنچه داشت عزیمت دیار غور کرد . بر آه در یاروان
 شد . ناگاه بادی مخالف بر آمد و کشتی را غرق کرد و بجز حسین کسی خلاص نیافت .
 حسین از بیم جان دست بتخت زد و سه شب روز بر سر آب بماند . چون بساحل در یار رسید
 آنجا فرود آمد و تخته را بگذاشت . بشهری رسید ، که آنجا کسی را نمی شناخت . بر
 دکانی نیم شب عس او را بگرفت و در زندان افکند . هفت سال در زندان بماند . پادشاه

آن شهر رنجور شد. بصدقه زندانیان را رها کردند. حسین نیز رها شد و گریزان به حدود غزنین رسید. جمعی دزدان او را جوانی خوب صورت خوش منظر یافتند. سلاح و اسب و لباس دادند و شب پیش ایشان بود و مدت‌ها بود، تا سلطان ابراهیم غزنوی در طلب آن دزدان بود. همان شب بسرایشان رسیدند. تمامت را بگرفت و جلاد را فرمود که همه را سیامت کند. چون چشم حسین ببستند حسین بدر گاه حق بنالید و گفت: الهی، بگفتی که بر من غلط روا نیست. مرا بی گناه می‌کشند. جلاد حالتش پرسید و تفحص نمود. شمه‌ای بر گفت. خبر به سلطان ابراهیم بردند. او را طلب فرمود و امان داد و از حالتش تفحص کرد. تمام بشرح باز گفت. سلطان را بر کار او رقت آمد و او را نوازش فرمود و چیزی انعام داد و در مرتبه حجابیت آورد و از اقربای خود زنی بوی داد. چون سلطنت غزنین به مسعود بن ابراهیم رسید و او را امارت فور داد آنجا کار او بلند شد و بعد از او پسرش علاءالدین حسین بن حسین پادشاه غور شد (۱).

دیگر از کتابهایی که مطالبی درباره غزنویان دارد تاریخ کبیر تألیف جعفر بن محمد جعفری حسینی یزدیست که در ۸۴۵ تألیف کرده است و آنچه در آنجا است درباره فردوسیست بدین گونه (۲):

« فردوسی طوسی - از دهاقین طوس بود. نسب او چنین بود: ابوالقاسم حسن بن علی طوسی، مشهور به فردوسی. شاهنامه از اشعار اوست و تاریخ فرست و در شان سلطان محمود سبکتگین ساخت. قریب سی سال در آن کوشید. چون تمام کرده نزد سلطان محمود برد. غمازان غمزاو کردند که: فردوسی رافضیست و سلطان اندک چیزی بوی داد و او آنچه سلطان بوی داده بود بفقاعی داد و یک ققاع بستد و بخورد و هجو سلطان گفت. این ابیات از آنست بگفت، شعر:

۱- رجوع کنید به صحایف ۵۵۷-۵۵۸ و ۶۶۰-۶۶۲

۲- فرهنگ ایران زمین - دفتر ۲ و ۳ جلد ۶، تابستان و پاییز ۱۳۳۷ - ص ۱۴۸-۱۴۹

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| بسر بر نهادی مرا تاج زر | اگر شاه را شاه بودی پدر |
| نیارست نام بزرگان شنود | چو اندر تبارش بزرگی نبوه |
| که زنگی بشستن نگرود سپید | ز ناپاک زاده مدارید امید |
| وزیشان امید بهی داشتن | سر نامزایان بر افراشتن |
| بجیب اندرون مار پرورده نست | سر رشته خویش گم کرده نست |
| عجم زنده کردم بدین فارسی | بسی رنج بردم درین سال سی |
| که شاهم ببخشد بسی تاج و گنج | بسی سال بردم بشهنامه رنج |
| مرا جز بهای فقاعی نداد | بیاداش من گنج را در گشاد |
| از آن من فقاعی خریدم براه | فقاعی نیز زیدم از گنج شاه |

و بر پشت نامه نوشت و بعد از مدتی سلطان بمطالعه شاهنامه مشغول شد و بر پشت شاهنامه این ابیات بیافت و تمامی این شست بیتست . سلطان محمود متغیر شد و حسن میمندی را عزل فرمود و یک پیل پر از زرسرخ کرد و از عقب فردوسی بفرستاد، تا از آن جهت که فردوسی بطوس رفته بود ببرند. چون زر بدروازه طوس رسانیدند جنازه فردوسی بیرون می آوردند و دختری داشت ، زربدودادند، قبول نکرد و مدفون او در طوس مشهورست . وقایع او در سال ست و عشر و اربعمائه بود .

* *

*

دیگری از تاریخ نویسان که درباره خاندان غزنویان بحث کرده محمد بن فضل الله موسویست که در «تاریخ خیرات» فصلی درباره این خاندان دارد. در ماه رجب ۸۳۶ بتألیف این کتاب بنام شاهرخ تیموری آغاز کرده و تا ۸۵۸ مشغول تألیف آن بوده است و آنچه در این کتاب درباره غزنویان آمده از روی نسخه خطی که دارم بدین گونه است :

« طبقه چهارم در ذکر پادشاهان غزنویه - و ایشان چهارده تن بودند و مدت ملک ایشان صد و پنجاه و پنج سال و بر وایتی صد و شست و یک سال. از آن جمله سی سال

در ایران و باقی در غزنه . اصل ایشان از سبکتگینست و او غلام الپتگین مملوک
سامانیان ، الپتگین از منصور بن عبدالملک متوهم شد . ترك املاك خراسان و امارت
و اسباب خود گرفت و با اتباع بطرف غزنه رفت و بتغلب بدانجا مستولی شد و مدت
شانزده سال در آنجا پادشاهی کرد . باهندوان غذا کردی . چون او در گذشت اتباع
او جهت آنکه آثار دولت از جبین سبکتگین مشاهده می کرده اند و دختر الپتگین
در حباله نکاح او بود او را بر خود امیر کردند ، در سنهٔ سبع و ستین و ثلثمائه و ابتدای
دولت غزنویان ازین تاریخ گیرند و با جیپال و هیتال جنگ کرده ، اسیر کرده اند و باز
پادشاهی داد و خراج بر او مقرر کرد و در سنهٔ اربع و ثمانین و ثلثمائه نوح منصور او
را دعوت کرد و امارت خراسان داد و پیش نوح بن منصور مرتبهٔ او بمقامی رسید که
عزل و نصب امر او و وزیرا بتدبیر رای او منوط بود و نوح در آن اختیاری نداشت . او
نیز مصلحت نوح فرو نمی گذاشت و او در سنهٔ سبع و ثمانین و ثلثمائه در گذشت . پسر
اسمعیل ، که از دختر الپتگین بود ، بحکم وصیت قائم مقام پدر شد و او بر سیف الدوله
محمود ملتفت نشد . بلکه چون او دعوی مودت کرد ابا نمود ، تا این که کار ایشان
بکارزار انجامید . تا امیر اسمعیل بقلعهٔ غزنه گریخت . سیف الدوله او را بمواعید
مستظهر گردانید ، تا بیرون آمد و ملک غزنه سیف الدوله محمود را مسلم داشت . تا
روزی در شکار گاه غلامش نوشتگین قصد سیف الدوله محمود کرد و دست بر قبضهٔ
شمشیر نهاد و منتظر اشارت اسمعیل بود . او را پسر منع کرد . سیف الدوله حاضر ایشان
بود . باز گشت و بخانه آمد . نوشتگین را بگرفت و بکشت و اسمعیل را من بعد پسر و هیئده راه
دادی . روزی اسمعیل را پرسید که : اگر این که من بر تو مظفر شدم اگر تو بر من مظفر
شدی با من چه خواهی کردن ؟ اسمعیل دریافت و گفت : دلم ندادی ترا آسیبی
رسانیدن . ترا با اطفال و آنچه اسباب تو بودی بقلعه فرستادمی و ما یحتاج مهیا داشتیم .
سیف الدوله با او همین کرد . با ابو الحارث سامانی پیغام کرد و جای پدر خود در خراسان
طلبید . ابو الحارث استمالت او مبذول داشت و امارت خراسان بکتوزون داد . سیف
الدوله محمود بتغلب آهنگ نیشابور کرد . بکتوزون شهر بدو باز گشت و بدین سبب

ابوالحرث سامانی عزم جنگ محمود کرد. سیف الدوله محمود هر چند بر عدت لشکر اعتماد نداشت نخواست که بی حجت قاطع بر خاندان ولی النعم خود خروج کند. باز گشت که تا چون بکتوزون و فایق بر ابوالحرث خروج کردند و او را کشتند و عبدالملک بجای او بنشست سیف الدوله محمود بکین خواستن رفت و خراسان از تصرف ایشان بیرون آورد و ارسلان جاذب را بفرستاد، تا آن کار کفایت کرد. امارت خراسان برادر مهتر امیر نصر داد و در سنه تسعین و ثلثمائه دولت سامانیان سپری شد. در خراسان و غزنه نام پادشاهی بر و اطلاق رفت. از دار الخلافه القادر بالله منشور سلطنت و تشریف فرستاد.

السلطان ابوالقاسم امین الدوله مقرر کرد: بعد از مدتی یمین الملک بر آن افزود و او بلخ را دارالامان ساخت. مادرش، که دختر زینب زاوی بود، او را بدین سبب زاوی خواندند که تأثیر او از آفتاب روشن ترست. مساعی او در کار دین از شرح و وصف مستغنی، یمینی و مقامات ابونصر مشکانی و مجلدات ابوالفضل بیهقی شاهد حال او است. علما و شعر را دوست داشتی و در حق ایشان عطاهای جزیل فرمودی. هر سال زیاده از چهار صد هزار دینار بدین جماعت رسانیدی. بصورت کریه اللقا بود، روزی در آینه نگریست. از شکل خود متالم شد و متفکر گردید. گفت: مشهورست که دیدن پادشاهان نور چشم فزاید. این شکل که مراست عجب که بیننده را کور نکند. وزیر گفت: صورتت از هزار هزار یکی نبیند، اما سیرت همگان را شاملست. بر سیرت پسندیده اقامت فرمای، تا محبوب دلپاشوی. امین الدوله محمود را خوش آمد و سیرت پسندیده بهر تبه ای رسانید که از همه پادشاهان در گذشت. در اولین سال که او جلوس کرد در سیستان معدن زر سرخ پدید آمد، در زمین بشکل درختی، چندان که بشیب میرفتند قوی تر بود، زر خالص بر می آمد، تا چنانکه درش سه گز گشت و در زمان سلطنت او زلزله کوه ناپدید شد. هم درین سال بغراجق عم امین الدوله محمود بر عزم استخلاص فوشنج، که از اقطاع او بود و خلف بن احمد بر آن مستولی شده، رفت. در جنگ او کشته شد. امین الدوله محمود بانتقام رفت. بعد از محاربات بصد هزار مثقال طلا

صلح کردند. در محرم سنه اثنی و تسعین و ثلثمائه بجنگ جیپال و مهرا ل رفت و او را اسیر کرد و امان داد و خراج بستد . اما چون عادت هندوان چنین بود که هر پادشاه که دونوبت بردست مسلمانان اسیر شود دیگر پادشاهی را نشاید و گناه او جز بآتش پاک نشود جیپال پادشاهی پسر داد و خود را بسوخت. امین الدوله محمود درین جنگ غازی لقب یافت و در سنه اربع و تسعین و ثلثمائه بجنگ خلف بن احمد سیستان رفت ، بجبهت آنکه خلف پسر خود طاهر را بعد از مراجعت از حج و لیعهد خود کرده بود و حکومت داده و خود بطاعت حق تعالی مشغول بود و باز پشیمان شده ، پسر خود غدر کرده و او را کشته . امین الدوله برین انتقام با او جنگ کرد و او منهزم بقلعه طاق رفت . امین الدوله محمود قلعه را بستد . او بزینهار بیرون آمد و محمود را سلطان خواند . چون محمود سلطان لقب یافت جمیع آن طبقه را بدو نسبت کرده ، سلطان خواندند. او را ازین لفظ خوش آمد . او را امان داد و لقب خود سلطان کرد . ملک سیستان او را مسلم شد . خلف بن احمد بعد از مدتی مخالفت سلطان کرد و بایلیک خان پناه برد . سلطان محمود آگاه شد . او را از سیستان بقلعه جرجان فرستاد ، تا در گذشت . سلطان بهاطیه و مولتان ، تاحدود کشمیر ، صافی گردانید . ایلیک خان صلح کرد . بعد از مدتی ایلیک خان نقض عهد کرد و بجنگ سلطان آمد . سلطان او را منهزم گردانید و خوش پسران از لشکر او زاولیان بدست آوردند . زاولیان از شاه حظی تمام یافتند. ایلیک خان بقدرور خان چین ، از تخمه افراسیاب ، وسیلت جست و بجنگ سلطان آمد . جنگ کردند . سلطان مظفر شد . ایلیک خان صلح کرد . در ماوراءالنهر مقیم شد . سلطان بجنگ نواسه صاحب ملتان رفت . آن ملک مسخر کرد و باسلام آورد و صاحب ملتان را بکشت و دیگری را حکومت داد و سلطان محمود بجنگ غوریان رفت و ایشان در آن وقت کافر بودند و سوری نام مهتر ایشان جنگ کرده و سوری کشته شد و پسرش اسیر گشت و از قهر آن از انگشترین خود زهر بمکید و جان بمالک دوزخ سپرد و ولایت غور در اسلام آمد و مسخر گشت و بروایتی چنانست که از طبقات ناصری و منظومه فخرالدین مبارکشاه مروردی ؛

که حکایت سلاطین غور نظم کرده است ، که : مدعای ایشان آنست که اهل غور در زمان خلافت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ، علیه السلام ، مسلمان شدند و در آن زمان حاکم ایشان شنسب بود ، از نژاد ضحاک و او منشور حکومت غور بخط امیر المؤمنین علی ، علیه السلام ، حاصل کرده و آن منشور تا زمان پسر امیر شاه بن مسعود در دست ایشان بود و بدان مفاخرت کردند و در زمان خلافت بنی امیه در جمیع ممالک بر منابر لعنت خاندان کردند ، الاغور و این سخن را فخرالدین مبارکشاه باین عبارت نظم کرده ، نظم :

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| در اسلام بر هیچ منبر نماند | که بروی خطیبی همی خطبه خواند |
| که بر آل یاسین بلفظ قبیح | نکردند لعنت صریح و فصیح |
| دبار بلندش از آن بد مصون | که از دست آن ساکنان بد برون |
| از آن جنس هرگز درو کس نگفت | نه در آشکارا ، نه اندر نهفت |
| نرفت اندرو لعنت خاندان | از آن بر همه عالمش فخردان |
| همین پادشاهان با دین و داد | برین فخر دارند بر هر نژاد (۱) |

بعده سلطان قصد قلعه بهیم کرده ، که بتکده هندیان بود و بر آن مظفر شد و خواسته بسیار آورد و قریب صد هزار صنم از زرسرخ و نقره بیاورد و ازان جمله يك صنم را صد هزار هزار مثقال طلا وزن بود . آنها را در وجه عمارت مساجد جامع غزنه صرف کرد ، چنانکه بر درهای ایشان بجای آهن میخ زرزردند . در مجمع التواریخ آورده که : از زروسیم ، که بر پشت حمال و رجال کردند ، آنچه در ضبط کتاب و حساب آمد ، هفتاد هزار بار هزار درم شاهی بود و هفتصد هزار و چهارصد من زرینه و سیمیه بود ، از اصناف جامهای رومی و چینی و سوسی و دیگر انواع چندان بود که پیران دولت و دبیران حضرت از ضبط آن عاجز آمدند . از جمله عمارت آن حصار يك خانه بزرگ از سیم خام ساخته ، سی گز طول و یازده گز عرض و بعد ازان

۱- رجوع کنید بصحایف ۳۷۶-۳۷۷ و ۴۴۵ این کتاب وصحایف ۳۷۶-۳۷۷ از

مجلد اول طبقات ناصری

روی بغزنه نهاد و گویند سلطان محمود روزی از ابوطاهر سامانی پرسید که :
سامانیان چه مقدار جواهر جمع کرده بودند ؟ گفت : رضی را بقدر هفت رطل جمع
شده بود . سلطان خدای را شکر کرد و گفت : مرا از مال اعدا صدر رطل زیاده بدست
افتاد و بعد از آن سلطان لشکر بجانب غرجستان برد و در آن وقت حاکم غرجستان
را اشار می خواندند و ابونصر شارغره چه بود و با سلطان مخالفت کرد . سلطان لشکر
بجنگ او فرستاد و او را امیر گردانیده ، امان داد و املاک او بخرید و او در خدمت
سلطان می بود ، تا متوفی شد . صاحب ماردین مخالفت کرد و خراج باز گرفت سلطان
ابوسعید را بجنگ او فرستاد و خود در عقب جنگ رفت و صاحب ماردین در
حصار شد . سلطان بقوت فیلان دیوار قلعه را خراب کرد و قلعه را مسخر کرد و
در آنجا در خانه ای نوشته ای دید ، مصور ، بخواندند . بچهل هزار سال کشید . همه
بنادانی بت پرستان مقرر شدند . چه از زمان هبوط آدم ، بروایتی که در افواه
مشهورست ، بهفت هزار سال نمی کشد و اگر بر قول حکما کار کنیم و اعتبار کنیم
شک نیست که عمارت بنی آدم چندین سال آبادان نمی ماند . لیکن چون چهل ایشان
بمرتبه ایست که بت را خدا می دانند اگر این معنی پیش ایشان مقبول شود دور
نیست . ایلك خان در سنه ثلث و اربعمائه در گذشت و برادرش طغان خان بجای او پادشاه
شد و در ماوراءالنهر میان او و کفار چین محاربات رفت سلطان محمود جهت تقویت دین
اسلام مدد او بود . مظفر شد . دختر ایلك خان را جهت خود بخواست و در سنه ثمان
و اربعمائه اتفاق کردند . از مصر مردی تاهرتی نام از پیش حاکم فاطمی برسالت
آمد و دعوت باطنیه ظاهر کرد و خلق بسیار در دعوت او رفتند و کار او عروج کرد .
سلطان او را حاضر کرد و بدلائل عقلی و نقلی ملزم گردانید و سیاست فرمود و آتش
آن فتنه بآب خرد فرو نشانند و در رجب سنه تسع و اربعمائه سلطان محمود عزیمت ولایت
فتوح کرد و از غزنه تا آنجا نه ماه راه بود . پادشاه ولایت کشمیر با سلطان موافقت
کرد و بقلاووزی ولایت و قلاع مسخر کرده ، از در غزنین تا دریا کنار برفتند .
چندان غنیمت یافتند که قیمت برده از ده درم نگذشت و غنیمت نیمه بدانند که در

غزنین باژستانند و در مدت غیبت سلطان جماعت افغانیان در ملک سلطان خرابی کردند. چون سلطان از قنوج بغزنین رسید بریشان شبیخون بود و اکثر ایشان را بتیغ بگذرانید و در سنهٔ ست عشر و اربعه مائه فتح سومنات کرد و این سومنات بتی بود، پیش اهل هند اعظم اصنام بود. برداشت چنان که: اهل اسلام بحج می روند هندیان نیز از اطراف و اکناف بزیمارت سومنات می رفتند و این بت خانه سومنات در کنار دریاست و زیارت وی در شب خسوف بودی. چنانکه زیاده از صد هزار هزار آدمی جمع شدی و از اقصای هند نذورات بدین سومنات آوردندی و قریب ده هزار قریه در آن بلاد وقف آن بت خانه و خدام صنم بودی. فی الجمله در شعبان سنهٔ مذ کوره سلطان بعد از فتح بسیار از بلاد هند متوجه سومنات شد و در راه قلعه فتح می کرد، تا بدان خانه که سومنات بود رسید. خانهٔ بزرگ پرشش ستون ساج و سومنات بتی بود از سنگ تراشیده، مقدار پنج گز، در سه گز. سلطان گریزی زد و آن بت را بشکست و بعضی سنگ را بغزنه رسانید و در آستانهٔ مسجد جامع غزنه بینداخت و در آن خانه سومنات قنادیل مرصع و جواهر بسیار و زنجیر طلا بوزن دو پست من و خزانده رین خانه و در آنجا بسیاری بتان از زر و نقره و ستونها مرصع، کسه ساخته بودند، هر يك منسوب بیادشاهی از عظمای پادشاهان هند و در سنهٔ عشرین و اربعه مائه قافلهٔ ملک عراق به هندوستان می رفت. در بیابان دزدان کوچ و بلوچ بریشان زدند و مردم قافله را بکشتند و اموال ایشان را بغارت بردند و پسر پیرزالی در آن میان کشته شد. شکایت بحضرت سلطان رسانیدند. سلطان گفت: چون آن ولایت از دارالملک دورست محافظت بروجهی که توان خاطر جمع کرد نمی توان نمود. پیرزال گفت: چندان ولایت بستان که محافظت توانی کرد و در روز محشر جواب خدای تعالی توانی داد. سلطان ازین سخن متالم شد و خاطر پیرزال بخواسته خشنود گردانید و منادی فرمود که: هر کس براه بیابان بهندوستان عزیمت کند مال و جان او را ضمانت. کاروان غلبه جمع شدند. از سلطان بدرقه طلبیدند. سلطان غلامی را با صد سوار

تعیین کرد و مهتر کاروان سلطان را گفت: بدرقه، اگر هزار مرد باشد هنوز کمست. سلطان گفت: فارغ باشید، که من از تندرستی غافل نیستم. پس کاروان برفت. سلطان خرواری چند میوه رازهر آورد کرد. چون در بیابان دانستند که بدزدان تزه یکند غلامان سلطان ببهانه آنکه میوه باه می زنند بیرون کرده و ریختند. تا گاه دزدان در رسیدند. غلامان بدرقه زمانی محاربه کردند و آخر بگریختند. آه از نهاد کاروانیان برآمد. در پیش دزدان بنیاد تضرع و زاری کردند که: مال از شما و جان از ما. دزدان چون ایشان را زبون دیدند امان دادند و چون در آن بیابان بمیوه نازک رسیدند اول بخوردن میوه مشغول شدند. خوردن و مردن یکی بود. بعد از آن غلامان بدرقه معاودت کردند و بقایای دزدان را بتیغ گذرانیدند و بیشتر بوالی کرمان خبر کرده بودند، او نیز با سپاه در رسید و بر خانهای دزدان زدند و طفل در گهواره بکشتند. بدین سبب آن راه از دزدان پاک شد و هم‌درین سال سلطان بر خوارزم مستولی شد. حاکم خوارزم مامون فریغونی بود. او بخود قایم شد. سلطان لشکر فرستاد وینال تگین را بکشت و خوارزم و جرجانیه را با تصرف گرفت. وزیر سلطان ابوالعباس فضل غلام خوب صورت داشت. سلطان میخواست او را بستاند. اما جهت غلامی پسندیده نمی‌دید. روزی وزیر سلطان را بحانه برد و پیشکشها کرد. از جمله ده غلام بودند، دیلمی. گفت: این همه را آن یک غلام بده وزیر نداد سلطان بخشم بیرون رفت. پس از وزیر قرض خواست. وزیر خود را بافلاس منسوب کرد و سوگندان بران خورد. قضاودایع او باز دست داد. وزیر بچند وقت بزندان رفت و بسطان پیغام فرستاد که: آنچه داشتم بیرون گذاشتم و زندان بر خود اختیار کردم. سلطان فرمود: شرم آید مرا با او این عمل کردن. اما چون وزیر این قسم خود پسندید، من نیز مضایقه ندارم، تا آخر عمر آنجا باشد. پس وزرات بنسیخ جلیل شمس الکفاة ابوالقاسم احمد بن حسن داد و حسن میمندی همراه او وزارت داشتی. گویند: سلطان محمود پیوسته متردد بود در حدیث: «العلماء و ربه الانبیاء» و بودن فیامت و نسب خود از سبک تگین، تا خود صحیح است یافند؛ شبی بخلوت از جایی می‌آمد.

فراشی شمعی با شمعدان طلا در پیش می برد . طالب علمی بر در مدرسه تکرار می کرد و بسبب تاریکی در وقت اشکال لفظی بروشنی چراغ بقال می رفت . سلطان رابرو دل بسوخت ، آن شمع با شمعدان بدو بخشید و همین شب جمال جهان آرای حضرت مصطفی ص . بخواب دید ، گفت : «یا بن السبکتکین ، اعزک الله فی الدارین کما اعزرت وارثی» . هر سه مشکل او ازین حل شد . ولادت سلطان محمود روز عاشورای سنه ستین و ثلثمائه . وفات او بروایتی روز پنجشنبه بیست و سیم ربیع الاخر و بروایتی یازدهم صفر سنه احدى و عشرين و اربعمائه . شست و یک سال عمر داشت و بروایت مجموع التواریخ شست و سه سال و سی و یک سال پادشاهی بالاستقلال کرد و در گذشت .

السلطان نصیر الدوله مسعود بن محمود سبکتگین . بحکم پدر پادشاهی عراق و خراسان و خوارزم بدو تعلق داشت و هند و غزنه بپدر ادرش محمد . چون از ملکش دو سال رفت مملکت کرمان مستخلص کرد و دست دیلمیان از آن کوتاه کرد . پس با برادر منازعت کرد و بمحاربه انجامید . محمد بردست او اسیر شد ، او را میل کشید و در قلعه محبوس گردانید . نه سال محبوس بود . چون میان مسعود و سلجوقیان منازعت افتاد مسعود ازیشان منہزم بغزنین رسید . محمد را از قلعه بیرون آورد و عزیمت هندوستان کرد . چون از رود جیلم بگذشت و لشکر بر مسعود بیرون آمدند و محمد مکحول را از دست او بستند و تخت بر پشت فیل زده ، او را بر آنجا نشانند و در لشکر گردانیدند و مسعود را بگرفتند و پیش محمد آوردند . محمد گفت : این بدی که تو بامن کردی نیکی مقابله کردم . کدام موضع می خواهی که یا متعلقان آنجا باشی ؟ مسعود قلعه ای اختیار کرد . محمد او را بدان قلعه فرستاد و در راه لشکر او را بگشتند ، در جمادی الاولی سنه ثلث و ثلثین و اربعمائه . مدت سیزده سال پادشاهی کرده بود . بعد از آن محمودیان بغزنه قناعت کردند و بدین سبب ایشان را غزنوی خوانند و در آن ملک آثار ایشان بسیارست ، بتخصیص در ایام دولت مسعود ، از مساجد و روابط و خوانق ، در ممالک او از خاصه و غیر عمارت یافته و مسجد جامع طوس بنا کرده اوست .

السلطان علاءالدوله محمد بن محمود سبکتگین. در حیوة برادر اول عهد چهار سال در غزنین پادشاهی کرد. پس بعد کم برادرش مسعود نه سال در حبس بود و بعد از قتل مسعود يك سال دیگر حکومت کرد و در سنه اربع و ثلثین و اربعمائه پر دست برادرزاده کشته شد. سلطان محمد بن محمود فرماید، بیت:

مسعود برادرم شه شیر کمین می کرد خصوصت زپی تاج و نگین

کردیم دو بخش تا بر آساید خلق اوزیر زمین گرفت و من روی زمین

السلطان ابو الفتح شهاب الدوله مودود بن مسعود بن سبکتگین. بر عم خود خروج کرد و بقصاص خون پدر او را با تمامت او لاد و هر که در خون مسعود ساعی بود بکشت. مدت هفت سال پادشاهی کرد و درین مدت میان او و سلاجقه محاربات بسیار واقع شد و در رجب سنه احدى و اربعین بدیدن جفر بیک عزیمت خراسان کرد. در راه بقولنج در گذشت.

السلطان مسعود بن مودود بن مسعود بن محمود بن سبکتگین. بعد از پدر پادشاهی بدو دادند. يك ماه حکم کرد. چون او طفل بود زمام امور در کف کفایت مادرش بود. بتراضی مادرش و امرا و ارکان دولت پسر را خلع کردند و بر عمش سلطان علی بن مسعود منتق شدند.

السلطان ابو النصر بهاءالدوله علی بن مسعود بن محمود سبکتگین. بعد از برادرزاده بتخت نشست و زن مودود دختر جفر بیک را در نکاح آورد و دو سال پادشاهی کرد و عمش بر و خروج کرد و منهزم گردانید.

در سنه ثلث و اربعین و اربعمائه السلطان مجد الدوله عبدالرشید بن محمود بن سبکتگین لشکر آورد. یکی از غلامان طغرل نام، که امیر الامر بود، با آن لشکر متفق شد. با عبدالرشید جنگ کردند و او را اسیر کردند و دختر جفر بیک او را بطغرل سپرد و محبوس کرده، بخراسان مراجعت کرد طغرل بر آن ملک مسئولی شد. غزنیان او را طغرل کافر نعمت خوانند. عبدالرشید ابله سست رای، که بحدود میدان محبوس بود و طغرل کافر نعمت در میدان گوی می باخت، او پر خاسته، بتماشا بود و تحسین می کرد. بعد از مدتی طغرل

کافر نعمت او را بکشت . در آن وقت از نواسگان محمود شهزاده حسین و نصر و ایرانشاه و خالد و عبدالرحمن و منصور و همام و عبدالرحیم و اسمعیل در قلعه دهک محبوس بودند . در شب در قلعه بشکستند و بیرون آمدند و پناه بنوشنگین شرابی ، حاجب عبدالرشید ، بردند و او بی زیتمهاری کرد و تمامت را بدست طغرل کافر نعمت بفرستاده داد و او بکشت . سه شهزاده دیگر : فرخزاد و ابراهیم و شجاع در قلعه عبید (۱) محبوس بودند . طغرل کافر نعمت بفرستاد و ایشان را طلب کرد ، تا بکشد . زمانه او را امان نداد . چون بر تخت محمودی نشست خواست تادامن گره کند . شرابی با دو غلام تیغ درو گردانیدند و او را پاره پاره کردند . اهل غزنین بقتل او خرمیها کردهند . خبر قتل او را بقلعه بردند . عبدالرشید و آن شهزادگان خلاصی یافتند .

السلطان ابوالفضل جمال الدوله فرخزاد بن عبدالرشید بن محمود بن سبکتگین . بعد از قتل طغرل کافر نعمت پادشاهی نشست . از شهزادگان هر کرا طغرل کشته بود ، در بیغولها افکنده ، بیرون آورد و در نظر مردم در گورستان سلاطین دفن کرد . شش سال حکومت کرد . در سنه خمسین و اربعمائه بقولنج در گذشت و عمزاده را ولیعهد کرده بود .

السلطان ابوالمظفر ظهیر الدوله ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین . بوصیت عمزاده پادشاهی کرد و پادشاه پرمش و دراز عمر بود . پادشاهان سلجوقی او را خطاب پدر کردهندی . چون نامه نوشتندی طغرل انکشیدندی . مدت چهل و دو سال در پادشاهی بماند و در خیرات و مبرات مساجد و خوانق و رباطات انشا کرد و در خامس شوال سنه اثنی و تسعین و اربعمائه در گذشت .

السلطان کمال الدوله شیرزاد بن مسعود بن محمود بن سبکتگین . بعد از پدر پادشاهی نشست . خواهر سلطان سنجر سلجوقی را در نکاح آورد و مدت شانزده سال پادشاهی کرد . در سنه ثمان و خمسین و اربعمائه بدارالبقای پیوست (۲) .

۱- در اصل: عبید

۲- در اصل چنینست و پیدا است که کاتب شرحی را که درباره شیرزادست دوبار نوشته و با مطالب دیگر در آمیخته است .